

آسمان شب (جلد سوم)

پارت ۱

فصل اول

زیر چشمی به شهاب نگاه کردم.

لپ تاپش روی میز نهارخوری بود و داشت چیزی را تایپ می کرد.
گاهی میخوند و کلاً مشغول بود.

پشت میز ناهارخوری نشسته بود و اصلاً حواسش به من نبود.
هیچ وقت حواسش بهم نیست.

همیشه اینطوری نبود از وقتی دانشگاه قبول شد اینطوری شد.
انگار مغرور شد یا هرچیزی...

البته حق هم داره، رتبه یک کنکور شده از دو سال قبل از قبولیش هم
درگیر خوندن بود و زیاد نمی دیدمش.

قبل از این دو سال هم که بیشتر باشگاه بود و وقتی هم می آمد خیلی
خسته بود و زیاد توی جمع ما نمی نشست.

اما قبل از آنها یعنی تا قبل از ۷،۸ سالگی ام حامی خوبی برام بود.

کلی با هم بازی می کرد. هوام رو داشت. البته کسی نبود که منو اذیت
کنه تا اون نقش سوپرمن را داشته باشه، فقط حواسش بود وقتی بیرونم
اتفاقی واسم نیفته، مثلاً موقع رد شدن از خیابون فقط دستمو می گرفت.

آهی کشیدم. شهاب مرد چهارشونه ای بود. شکم هشت تیکه ای داشت
اونم بخاطر ورزشکار بودنشه. از سن خیلی کم ورزش رو شروع کرده.

البته اینکه می‌دونم شکمش هشت تیکه است، بخاطر اینکه که یه بار
جاسوسان‌هتو اتاقش قائم شده بودم و دیدم که از حموم در اومد و فقط یه حوله
دور کمرشپیچونده بود.

اونجا بود که بدن فوق العاده شو دیدم.

بعد از اینکه موهایش رو خشک کرد، اومد سمت کمدی که من توش قائم
شده‌بودم.

قلبم به تپش افتاده بود که نکنه پیدام کنه.

اما پیدام کرد...

وقتی در کمد رو باز کرد چارزانو نشسته بودم و دستامو دور زانو هام
حلقه‌کرده بودم که منو دید.

شوکه نگاهم کرد. با مظلومیت و بغض نگاهش کردم.

-اینجا چیکار می‌کنی؟

نمی‌دونم چرا سریع اشکام روون شدن. نشست جلوی پاهام و گفت:

- سوگند... باتوام... کسی اذیتت کرده؟ سرم

رو انداختم پایین و با صدای ضعیفی گفتم:

-نه...

-پس چی شده که اینجا قائم شدی؟

این اتفاق مال وقتی بود که من 12 سالم. بچه بودم. بدتر از اون، ضعیف...

هیچ وقت نتونستم تو چشمای کسی نگاه کنم و حرف بزنم... اولین کسی که
تو چشماش نگاه کردم و جرأت بخرج دادم، حرف بزنم شهاب بود.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_2

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- من ... من ... تو رو دوست دارم.

اخماش بلافاصله توهم رفت. عصبی، بازوم رو گرفت و کشید. از کمد بیرونم آورد. وحشت زده نگاهش کردم که منو برد سمت در اتاقش.

درو باز کرد و بردتم بیرون، اما همونجا ولم کرد.

تند تند اشک می ریختم.

با خشم تو چشمم نگاه کرد و گفت:

- یکبار دیگه از این غلطای بکنی میزنم تو دهنه دندانها بشکنه! فهمیدی؟

فهمیدی رو داد زد سرم. تو جام پریدم و فقط نگاهش کردم با ترس که رفت داخل اتاقش و درو بست.

هیچ کس نفهمید اون روز بین ما چه اتفاقی افتاد.

اما من دیگه نتونستم تو چشمای شهاب نگاه کنم.

الان از اون روز، چند سالی میگذره و من 17 سالمه.

باید برای کنکور بخونم، اما حواسم همش پیش شهابه.

بدون خواست من، چشمم دنبالش می کنن.

هیچ تمرکزی روی درسام ندارم و معدل 17 است. بچه درسخونی نیستم زیاد. هنوزم داشتم به شهاب نگاه می کردم و تو فکر بودم که یهو سرشو چرخوند سمتم.

خیلی ناشیانه نگاهمو ازش گرفتم و به کتابی که مثلا باید بخونم نگاه کردم امادیدم سر و ته گرفتمش... صورتم قرمز شد.

سنگینی نگاهش خیلی زیاد بود و نمی تونستم تحملش کنم، برای همین، بلند شدم و دوییدم سمت اتاقم.

ضربان قلبم رفت بالا. مطمئنم بخاطر سنگینی نگاهم برگشت سمتم، وگرنه شهاب هیچ وقت به من نگاه نمی کنه.

با ترس روی تخت نشستم. دلم از استرس می پیچید.

هم توجه شو دوست داشتم هم تحملشو نداشتم .

خیلی دختر ضعیف و بدون اعتماد به نفسی بودم.

مامان سر همین قضیه، همیشه باهام سر دعوا داشت که چرا نمی تونم حتی خواسته ام رو به مامان و بابام بگم، حالا بقیه پیشکش.

اما شهاب... دیگه مواظبم نیست. کلا دیگه حتی بهم سلام هم نمی کنه.

بدجوری عاشقشم و نمی تونم به چیز دیگه ای غیر از اون فکر کنم...

من فقط فکر می کنم... هیچ وقت جز در حد نیاز و تشکر حرف نمیزنم.

معدل 17 بیشتر برای این پایینه که سر کلاس هیچ فعالیتی ندارم. کنفرانس نمیدم. درس جواب نمیدم و...

حتی کنکور هم نمی خوام بدم...

چون اعتماد به نفس ندارم حتی وارد مکانش بشم.

تقه ای به در اتاق خورد و بعد از چند ثانیه باز شد. با دیدن شهاب ضربان قلبمکه تازه آرام شده بود، باز رفت بالا.

از جام سریع بلند شدم. شهاب با اخم اومد تو درو بست.
نگاهم مدام بین زمین و شمایل صورت شهاب در گردش بود.
- به جای درس خوندن حواست جای دیگه است.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_3

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو انداختم پایین با شرمندگی.

- امروز کجارو باید می خوندی؟ بده می خوام ازت بپرسم.

اولین بار بود می خواست همچین کاری بکنه. با وحشت نگاهش کردم و از جام تگون نخوردم. شهاب با اخمای توهم و عصبی گفت:

- با توام سوگند... کتابتو بیار... .

اشکام سریع راه افتاد. شهاب با داد گفت:

- چرا همش گریه می کنی؟ حرف بزن.

سرم رو انداختم پایین و بی صدا اشک ریختم.

شهاب بعد از مدتی گفت:

- واقعا آدمو ناامید می کنی...!

یه چیزی درونم فرو ریخت .

قلبم شکست... به شهاب نگاه کردم، اما اون از اتاق رفت بیرون .

من اونو ناامید کردم. اون همیشه از من ناامید میشه. هیچ وقت آدمی نمیشم
که بهش علاقه داشته باشه.

روی زمین نشستم و زدم زیر گریه.

نمی دونم چقدر گریه کردم، تا اینکه تصمیم گرفتم اینقدر درس بخونم تا
توکنکور رتبه یک بشم. مثل خود شهاب.

اونطوری می تونم بهش ثابت کنم من هیچ وقت ناامیدکننده نیستم. شاید
اونموقع توجه اش بهم جلب بشه.

*

بعد از ظهر بود. سریع لباس پوشیدم. اولین بار بود می خواستم برم
بیرون بدون خاله سهیلا یا مامان.

مدارکمو تو کیفم گذاشتم و از اتاق رفتم بیرون .

شهاب هنوزم پشت میز نهارخوری بود. با دیدنم، اخماش سریع توهم رفت:

- کجا؟! -

لال شدم باز. نگاهمو سریع ازش گرفتم و دوییدم سمت در که اونم دنبالم
اومد:

-وایستا ببینم.

سریع بهم رسید و بازوم رو محکم گرفت. از ترس رنگم پریده بود.

- کجا؟ -

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. تار های صوتیم همراهیم نمی کردن.

- باتواممممم.

دوباره اشکم راه افتاد:

- بی... بیرون کار دارم.

- چه کاری؟ چرا فرار می کردی؟ چرا الان گریه می کنی؟ سعی کردم بازوم

رو از دستش در بیارم، اما ضعیف عمل می کردم.

ت... تو منو می ترسونی...!

هق هق ام باز بلند شد... (نویسنده: خیلی رومخه سوگند)

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_4

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شهاب آروم دستمو ول کرد. یه قدم عقب رفت و گفت:

- باشه. برو. بادیگارد ها همراهت میان.

گوشیش رو برداشت و شماره ای رو گرفت :

- سوگند خانم رو جایی که میخوان ببرین و مواظبتشون باشین.

تماس رو قطع کرد. سرم رو همچنان پایین انداخته بودم و به کفشاش نگاه می کردم:

- برو دیگه.

به آرومی چرخیدم و از خونه اومدم بیرون. برگشتم شهاب رو ببینم، اما نبود .

آهی کشیدم و اشکام رو پاک کردم.

نباید بهش می گفتم ازش می ترسم. حتما ناراحتش کردم.

سوار ماشین شدم و بادیگارد درو بست و راننده راه افتاد. بادیگارد:

- کجا بریم خانم ؟ گیج گفتم:

نمیدونم .

خیلی آرام گفتم بعد با بیچارگی گفتم:

-یه... یه جایی که برای کنکور... کلاس برم !

صورتم قرمز شد بخاطر زدن همین یک جمله.

محافظم که مطمئن ا گوشای تیزی داره که حرفای منو می شنوه، رو به راننده‌های آدرسی داد .

سرم رو انداخته بودم پایین. شاید پنج دقیقه طول کشید تا به خودم بیام و ریلکس بشم.

وقتی ماشین ایستاد برام درو باز کرد و با خجالت گفتم:

- آقا ... فرزاد می... میشه شما هم... بیاین ؟

منظورم بادیگاردم بود که همراهیم کنه. اسمش فرزاد بود.

- چشم خانم.

صورتم باز قرمز شد. رفتیم سمت آموزشگاه و وارد شدیم. فرزاد مطمئن ا فهمید که چرا خواستم همراهم بیاد. چون خودش رو به متصدی گفت:

- سلام خسته نباشید.

خانومه: سلام بفرمایید.

فرزاد منو نشون داد:

- برای ثبت نامشون اومدیم. یک سال دیگه کنکور دارن.

خانومه:

- رشته ات چیه؟

به من نگاه کرد که هول کردم. فرزاد جای من جواب داد:

انسانی.

- بسیار خب. این فرما رو پرکنین و مدار ک لازمشو هم تهیه کنین. کلاسا از هفته دیگه شروع میشه.

فرزاد، کاغذا رو گرفت و اومدیم بیرون.

- مدارکتون همراهتونه بریم کپی بگیریم ؟ فقط سر تکون دادم که گفت:

- پس بریم. شما تو ماشین بشینین، این فرم رو پر کنین تا من برگردم.

در ماشین رو برام باز کرد و من سوار شدم و خودش رفت.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_5

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

نفسمو فوت کردم و فرم رو پر کردم. وقتی تموم شد، آقا فرزاد هم برگشت.

فرم رو گرفت و گفت :

- شما تو ماشین بشینین من برمی گردم.

از خداخواسته، سر تکون دادم. بعد از یک ربع، برگشت و کاغذی دستم داد:

- اینا برنامه کلاساتون و کتابایی هست که باید بخریم.
کاغذ رو گرفتم و آقا فرزاد روبه راننده آدرس میدون انقلاب رو داد.

من نمی دونستم کجاست. حتی اگر تو خیابون پیاده بشم، آدرس خونه رو نمیتونم پیدا کنم. چون همه اش با راننده و محافظ بودم و جدا از اونم هیچ وقتنخواستم یاد بگیرم.

شخصیت مستقلی ندارم. دوست دارم تکیه گاه داشته باشم و کسی باشه که مواظبم باشه.

وقتی رسیدیم، منو راننده بازم تو ماشین موندیم. البته راننده فقط یه راننده معمولی نیست. اونم تو هنرای رزمی مهارت داره.

بالاخره برگشتیم خونه. آقا فرزاد پلاستیک کتابای منو برداشت و باهام اومد تا تو اتاقم بزاره.

با تردید و خجالت گفتم:

- خودم... می تونم...

لبخندی زد:

- سنگینه من میارمشون.

دیگه چیزی نگفتم. وارد خونه که شدیم، شهاب آماده بود که از خونه بره بیرون با دیدنمون اومد جلو و با لبخند گفت:

- سلام فرزاد خان... از این طرفا!

تعجب کردم اینقدر صمیمی هستن. آقا فرزاد:

- سلام شهاب جان. چند روزی هست محافظ خواهرت شدم.

شهاب با لبخند گفت:

- خوبه پس... اینطوری خیال منم راحتتره. آخه مطمئنم سوگند کسی مزاحمش هم بشه، نمی تونه یه کلمه کمک بگه!...

با بغض به شهاب نگاه کردم که بعد از پایان جمله اش بهم نگاه کرد. با دیدن نگاهم لبخندش از بین رفت. سرم رو انداختم پایین و در حالی که اشک از چشمم ریخت، پلاستیک ها رو از فرزاد گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

احساس می کردم دلم شکست.

- چرا اینطوری میگی... همین حرفای تو اینطوری بدون اعتماد بنفسش کرده دیگه.

از اینکه همچین تصوراتی راجبم داشتن دلم خون بود.

وارد اتاقم شدم که لحظه آخر، عمو آرمان رو دیدم از اتاق رو به روی اومد بیرون. با دیدن اشکام سریع اومد سمتم و وقت نشد درو ببندم.

- سوگند جان؟ چی شده عزیزم؟

پلاستیک ها رو روی زمین ول کردم و با گریه عقب رفتم. شهاب منو جلوی آقافرزاد کوچیک کرد...

خوردم کرد ...

عمو آرمان اومد سمتم و بغلم کرد و من بی صدا هق میزدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_6

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:سرم رو نوازش کرد

- کی اذیتت کرد عمر عمو؟ خودم می کشمش... بگو کی بوده.

با صدای خشدار و پر بغض گفتم:

- هی... هیشکی...

- یعنی چی هیشکی...؟ بگو سوگند... اینقدر مظلوم نباش عزیزم.

- فکر کنم از من ناراحت شده عمو.

با صدای شهاب سریع از عمو جدا شدم و سرمو انداختم پایی.

عمو: چی بهش گفتی اینطوری داره اشک می

ریزه؟ شهاب با خونسردی و بیخیالی گفت:

- به فرزاد گفتم خوبه که محافظ سوگنده، چون سوگند کسی اذیتش کنه نمی
تونهمکم بخواد.

عمو با حرص گفت:

- بیجا کردی!

رفت سمت شهاب گوششو محکم گرفت که شهاب با تعجب گفت:

- بیخیال...

عمو از اتاق کشیدش بیرون:

- من امروز تو رو آدم می کنم...

روم نمیشد برم بگم به شهاب کاری نداشته باش. همونجا روی تخت نشستم
و اشک ریختم.

بعد از مدتی رفتم دست و صورتم رو شستم و برگشتم روی تخت دراز کشیدم
.

با غم به جای نامعلومی خیره بودم.

*

شب بود که برای شام صدام کردن تا برم پایین .

به میز که رسیدم، همه نشسته بودن . مثل همیشه بین مامان و خاله سهیلانستم که مامان گفت:

- چرا چشمت اینقدر ورم داره؟ گریه کردی؟ توجه همه به من جلب شد و عملاً لال شدم .

عمو ماجرا رو تعریف کرد و دیدم که مامان نفسشو پر حرص بیرون داد و گفت:

- به من قول داده بودی سوگند رو ناراحت نمی کنی شهاب.
شهاب پر حرص گفت :

- بهش یاد بدین سر هرچیزی آبغوره نگیره.

بابا فقط با اخم به میز نگاه می کرد و باز من تو گلوم بغض نشست.

دلم می خواست فرار کنم تو اتاق، اما قانون بابا این بود تا وقتی اون سر میزنشسته، کسی حق بلند شدن نداره.

به زور چند قاشق سوپ خوردم و به محض اینکه بابا بلند شد، منم بلند شدم ودویدم تو اتاقم.

درو بستم و رفتم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم .

چشمم به آقا فرزاد خورد که به ماشین تکیه داده بود و با موبایلش حرف میزد.

یاد سه روز پیش افتادم که بابا فرزاد رو نشونم داد و گفت محافظ جدیدمه .

آدم مهربونی بود . از همون اولم انگار می دونست آدم کم رویی ام. نه سوالزایدی می کرد نه حرفی میزد که مجبور بشم جواب بدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_7

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بعضی وقتا می شد که نیاز به حضورش داشتم، مثل امروز تا به
جامحرف بزنه، خودش اینکار رو می کرد .

آهی کشیدم که یهو سرش رو آورد بالا و متوجه ام شد. ناشیانه پرده
رو انداختم و عقب کشیدم و تو دلم مدام به خودم فحش می دادم .
حوصله درس خوندن نداشتم، رفتم سراغ لپ تاپم تا چندتا رمان جدید دانلود
کنم.

من اهل بیرون رفتن از خونه نیستم، برای همین دنیای دخترای همسن و
سال خودم رو از طریق رمان خوندن می شناسم.

رمانایی که دانلود کردم رو تو کتابخوانم فرستادم و رفتم روی تخته
دراز کشیدم و مشغول خوندن شدم.
از خوندن رمان جدید متعجب بودم .

راجب دختری بود که دوست داشت تحقیر بشه و تحت سلطه باشه و یک
مرد به اسم ارباب بهش زور بگه و کارهای بد بد باهاش بکنه... !
اینقدر از خوندنش حالم بد شد که کتابخوان رو انداختم کنار، اما بدجوری
ذهنم رو درگیر کرده بود.

چیزی که خونده بودم تو مغزم بالا و پایین می شد.

ناخواسته بلند شدم و رفتم دوباره برداشتمش و مشغول خوندن شدم.

اینقدر جذب کرده بود که تا خود صبح نشستم و خندمش.

چشمام از بی خوابی درد می کردن و اشک می اومد، اما حاضر نبودم دستبکشم. وقتی تموم شد، چشمام رو که بستم، نفهمیدم کی خوابم برد ...

- سوگند... سوگند عزیزم... سپهر چرا بیدار نمی شه؟

به سختی چشمام رو باز کردم. مامان و بابا بالای سرم بودن. پشت سرشون عمو و خاله. بازم شهاب نیست...

مامان با نگرانی گفت:

- نگرانت شدیم. چرا بیدار نمی شدی؟ بابا رو به خاله و عمو گفت:

- شما برین.

با رفتنشون، بابا گفت:

- تا صبح بیدار بودی آره؟

خجالت زده نشستم و سرم رو انداختم پایین. مامان:

- تو از کجای می دونی سپهر؟!

- کتابخوانش کنار بالشتشه. هیچ وقت عادت نداره همچین کاری بکنه.

مامان: آره دخترم؟

- ب... بله.

بابا با تشر گفت:

- مگه نمی دونی قانون اینه که شب قبل از ساعت 12 باید خواب باشی؟ هیچی

نگفتم که مامان گفت:

- دعواش نکن. دیگه این اتفاق نمی افته.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_8

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابا با اخم بلند شد و رفت مامان آهی کشید و گفت:

- خیلی نگران شدیم عزیزم.

- ببخشید.

- میگم یه چیزی بیارن بخوری.

سری تگون دادم و مامان رفت. نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و رفتم دست
و صورتم رو شستم وقتی برگشتم یه سینی پر غذا روی تخت بود.

نزدیکای شب بود. فکرای راجب رمائی که خونده بودم تو سرم بود و
همینحسابی کلافه ام کرده بود .

دیگه ازش ترس و وحشت نداشتم. یه جورایی خوشم اومده بود .

توجه کامل یک مرد قوی روی تو...

لپ تاپم رو باز کردم و شروع کردم به سرچ کردن راجبش... ارباب و
برده...

رابطه بین ارباب و برده... برده زن...

وقت شام بود که صدام کردن و من به خودم اومدم .

باورم نمیشد چیز هایی رو که خونده بود. حتی دوتا فیلم هم دیده بودم که باعث شده بود بین پاهام خیس بشه. از ترس، سری ع رفتم لباس زیرم رو عوض کردم .

خلاصه خونده هام یا اون چیزی که من می خواستم نتیجه برداری کنم، اینبود که رابطه ارباب و برده ای یک رابطه بر اساس اعتماد و اطمینان و احساسامنیته که برده باید به اربابش داشته باشه. وقتی پیش اونه، مطمئن باشه اتفاق بدیبراش نمی افته یا اربابش بهش صدمه نمی زنه. ارباب می تونه برده شو با طنابببند و باهانش بازی های جنسی بکنه و...

سر میز که نشسته بودم سعی کردم فکرم رو منحرف کنم. بعد از شام شهابگفت:

- چرا فرزاد نمیاد با ما غذا بخوره؟

بابا: اون به عنوان محافظ سوگند اینجاست. خودش خواسته پیش بقیه محافظابمونه.

شهاب هیچی نگفت که بابا گفت:

- اما از فردا به عنوان معلم خصوصی سوگند هم هست. پس میاد همینجا پیش مازندگی می کنه اتاق روبه رویی سوگند رو هم گفتم براش آماده کنن.

شوکه به بابا نگاه کردم. برام معلم خصوصی انتخاب می کنه، بدون اینکه بهخودم بگه... البته بخواد هم بگه، منکه حتی یک کلمه حرف نمی تونم بزنم... شام که تموم شد، بابا رو به من گفت:

- سوگند باهام بیا.

ناخواسته نگران شدم. هیچ وقت نشده بود بابا بگه باهانش همراه بشم. به مامان نگاه کردم که بهم لبخند زد .

بلند شدم و دنبال بابا رفتم. نکنه بابا فهمیده ؟ وای...

حس می کنم رنگم پریده. می ترسم...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_9

وارد کتابخانه شدیم . کنار در وایستاده بودم که بابا رفت روی مبل نشست:

- بیا بشین.

معذب روی مبل نشستم که بابا گفت:

- دلیل این ترست چیه الان؟

جا خورده نگاهش کردم. خودمم نمی دونستم، اما از دو سال پیش تا الان اینترس ناخواسته تو وجودم نشسته. نمیگم قبل از اون گل و بلبل بودیم، اما این طوری نمی ترسیدم.

زیونم بند اومد:

- ن... نمی... دونم.

بابا اخمی کرد وگفت:

- من پدرتم. تاحالا نشده دعوات کنم، ولی تو همیشه از من ترسیدی. فردا برا ازمشاور وقت می گیرم تا این مشکل حل بشه. دوست ندارم دخترم ازم بترسه.

سرم رو انداختم پایین:

- ببخشید.

- برای این صدات نکردم... همونطور که شنیدی فرزاد قراره معلم خصوصیتهم بشه. جوون خوب و مستقلیه. پدرش از دوستانه و وضع مالی خیلی خوبیدارن، اما فرزاد بعد از تموم شدن درسش، نتونست بدون پارتی جایی کار پیداکنه.

وقتی فهمید دنبال محافظ برای تو می گردم، خودش پیشنهاد داد و منم
از مهارتش خبر داشتم و قبول کردم.

با شنیدن حرفای بابا، احترامی که نسبت به آقا فرزاد حس می کردم بیشتر
شد.

بابا: درسات رو خوب بخون. حالا که خودت رفتی برای کلاس های کنکور
ثبتنام کردی، نمی خوام سهل انگاری کنی... فهمیدی؟

- ب... بله...

- خوبه. فردا میگم فرزاد ببرت پیش مشاور.

فقط سر تکون دادم و بابا گفت:

- می تونی بری.

بلند شدم از اتاق اومدم بیرون. درو که بستم چشمام رو بستم و نفسم رو
فوت کردم. چشم باز کردم، آقا فرزاد رو دیدم با ابروی بالا رفته منو نگاه می
کنه.

صورتتم مثل گوجه قرمز شد. سرم رو انداختن پایین و خشکم زده بود که
گفت:

- می خواستم راجب برنامه درسیتون صحبت کنیم.

لب گزیدم و سر تکون دادم که به در اتاقم اشاره کرد. وارد اتاق که شدم
آقا فرزاد هم اومد و درو بست.

نگاهی به پلاستیک کتابا که بدون باز شدن و تغییری کنار دیوار بود کرد
و بعد روی صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت:

- یه کاغذ و خودکار می دین؟ بهش دادم و کنار میز ایستادم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_10

برام برنامه ریزی مرتبی کرد و گفت:

- خودم چک می کنم که مطابق برنامه پیش برین. صبحا قبل از صبحانه، نیمساعت ورزش می کنیم و بعد از ظهر هم نیم ساعت.

تو عمرم یه نرمش ساده هم نکردم.

تو دلم داشتم می گفتم عجب غلطی کردم و فرزاد هم ریز به ریز چیزی که نوشته بود رو توضیح می داد.

- متوجه شدی؟

به خودم اومدم و سر تکون دادم که گفت :

- از اونجایی که میدونم صحبت کردن باهام برات مشکله، شماره ام رو اینجامینویسم مشکلی داشتی یا سوالی چیزی بود برام بفرست.

با رفتنش نفس راحتی کشیدم و به ناچار برگه رو به دیوار چسبوندم. برای امروزم برنامه نوشته بود از ساعت 5 عصر.

به ساعت نگاه کردم. ساعت 3 بود.

سریع کتابخوانم رو برداشتم و مشغول خوندن رمان شدم .

به معنای واقعی کلمه احساس اعتیاد می کردم.

غرق بودم تو دنیای دختری که به عنوان برده بود و برای اربابش خدمت میکرد... با صدای تقه در، به خودم اومدم .

رنگم پرید... به ساعت نگاه کردم. دیدم 6 شده...!

- وای...!

درباره تقه ای به در خورد و آقا فرزاد گفت:

- می خوام پیام تو سوگند خانم...

در آروم باز شد و من همچنان خشکم زده بود.

وقتی وارد شد یه نگاه اجمالی به روی میزم... پلاستیک کتاب ها و بعد من و کتابخوان تو دستم انداخت و اخماش توهم رفت.

اما با قدم های آروم، اومد سمتم و کتابخوان رو بدون نگاه کردن به صفحه اش از دستم گرفت و قفلش کرد و روی میز گذاشت. از کتابای تو پلاستیک یکم گشت تا اونی که می خواست رو پیدا کرد .

کتاب رو برداشت از تو جا مدادیم هم مداد برداشت و کنارم روی تخت نشست وگفت:

- وقت بازیگوشی نیست... باید درس بخونی ن. اگر برنامه رو نگاه کنین، وقت برای بازیگوشی و تفریحات هم براتون در نظر گرفتم.

آروم چرخیدم سمتش و اونم کتابو باز کرد و تا 20 صفحه رو خودش دونه به دونه سوالات درس زبان فارسی رو توضیح داد و جلو رفت .

نیازی به توضیح نبود، اما اون تک به تک سوالات و تست هاش رو می خوند و مفهوم سوال رو توضیح می داد و خودش هم جواب می داد و می رفت سوال بعدی. یکی دو سوال اول بخاطر خجالت زده بودن، تمرکز نداشتم اما کم کم تونستم خودم رو جمع و جور کنم .

وقتی بالاخره 20 صفحه تموم شد حدود 1 دو ساعت کامل رد شده بود.

کتاب رو بست و گفت:

- فردا کتاب دیگه ای از همین هست بردار و همین تستا رو بدون نگاه کردن به اینا جواب بده. تموم شد چکشون می کنم. الان بریم وقت شامه.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_11

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چشم آرومی گفتم و رفتیم بیرون .

بعد از خوردن غذا که میلی هم بهش نداشتم، شب بخیر گفتم و وارد اتاقم شدم .

به برنامه نگاه کردم، باید درسای فیزیک فصل اول رو تا 10 صفحه رو میخوندم.

به معنای واقعی کلمه نمی خواستم دیگه کوتاهی کنم. بدجوری خجالت کشیده بودم اما وسطاش... مدام ذهنم می رفت سمت آقا فرزاد که حتی یه عذرخواهی هم نکرده بودم.

ناخواسته موبایلمو برداشتم و از پایین برگه برنامه ام شماره اش رو ذخیره کردم:

- سلام... من معذرت می خوام. داشتم رمان می خوندم و زمان رو فراموش کردم. ببخشید.

پیام رو با تردید ارسال کردم و مضطرب منتظر موندم تا جوابشو ببینم. سریع جواب داد:

- متوجه شدم. اشکالی نداره اگر دیگه تکرار نشه. ذهنت رو با خوندن رمان ها پر نکن وقتی کنکور دادی وقت به اندازه کافی داری.

از بزرگواریش تو دلم پر از پروانه شد. خیلی کند بودم تو تایپ کردن:

- ممنون. چشم.

حالا با خیال راحت تری دستام رو خوندم و یه سری تمرینات حل شده
رودوباره حل کردم.

صبح ساعت 7:30 بود که از خواب با صدای در بیدار شدم.

با خماری گفتم:

- بله ؟

- سوگند خانم، وقت ورزشتونه... سریع آماده بشین.

هوفی کشیدم و به سختی بلند شدم. احساس سرما می کردم. برای همین،
کاپشنی پوشیدم و دست و صورتم رو شستم و از اتاق رفتم بیرون. آقا فرزاد
بادیدنم چشماش گرد شد:

- سردتونه؟

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

- صبحا که بیدار میشم... تا یه ساعت لرز دارم.

- پس اول میریم یه چایی کمرنگ گرم می خوریم، بعد میریم ورزش.

در حالی که خودم رو بغل کرده بودم وارد آشپزخانه شدیم. سریع برامون
دوتا چایی لیوانی کمرنگ ریختن.

چشمام از خواب مدام روی هم می رفت و در کل به سختی بیدار بودم.

- دست و صورتت رو شستی؟ با صدای آقا فرزاد هوشیار شدم:

- بله... ع... عادت ندارم.

خیلی ضعیف جواب می دادم...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_12

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سری تکون داد و بعد از خوردن چایی هامون بلند شدیم و پشت سرش وارد حیاط شدم.

- اول یکم حرکات کششی انجام میدیم بعد می دویم.

بی حوصله فقط سر تکون دادم. از ورزش متنفر بودم.

بعد از کلی حرکات کششی پا و دست و کمر و سر که همه رو نصفه نیمه از آقا فرزاد تقلید می کردم، بالاخره گفت :

- خب بریم دوبیدن.

آهی کشیدم از بیچارگی... همین الانشم خیلی خسته شده بودم.

کنارش مثل حالت دوبیدن می رفتیم. البته برای اون که پاهای بلند داشت اینقاعده درست بود اما برای منی که قدم 160 بود دوبیدن کامل محسوب می شد.

- کنار من بدو سوگند خانم.

تو دلم آهی کشیدم و خودم رو بهش رسوندم. آخرش دل درد گرفته بودم که گفت:

- همینقدر کافیه.

وایسادم و دستامو روی دلم گذاشتم که گفت:

- حرکاتی که انجام میدم رو تکرار کنین.

بعد از یک ساعت درس خوندن، کتابمو به خواست آقا فرزاد برداشتم و سوار ماشین شدیم تا بریم پیش مشاور.

مضطرب بودم و هیچی نمی تونستم بخونم. گوشیمو برداشتم و برای آقا فرزاد که همین صندلی جلو نشسته بود پیام فرستادم:

- میشه شما هم باهام بیاین پیش مشاور؟

پیام رو فرستادم. صدای پیامک گوشیش باعث شد لبمو بگزم.

خیلی سریع جواب داد :

- نه.

ناراحت شدم. آهی کشیدم که فکر کنم شنید.

رسیدیم.

پیاده شدیم و رفتیم تو. آقا فرزاد نوبتمو گفت و نشستیم بعد از نیم ساعت، با اشاره منشی نگاه التماس آمیزی به آقا فرزاد انداختم اما اون بهم اخم کرد. با ناراحتی بلند شدم و رفتم داخل اتاق.

احساس می کردم تو یه کوره آتیش هستم.

با خجالت به مردی که روی صندلی نشسته بود نگاه می کردم. همسن بابا بهنظر می اومد.

- خوش اومدی سوگند جان. بشین.

دهنم خشک شده بود. چشمام دودو می زد و تمرکزی نداشتم. روی اولین مبلمان راحتی که دیدم نشستم و به زمین خیره شدم و دستام از استرس عرق کرده بودن.

- نیازی نیست مضطرب باشی. وقتی سپهر بهم گفت قراره تو بیای، خیلی خوشحال شدم چون واقعاً دوست داشتم ببینمت.

بدون نگاه کردن بهش سر تکون دادم.

بلند شد و اومد روبه روم روی مبل نشست و گفت:

- البته شنیده بودم خیلی خجالتی هستی...

سر تکون دادم که گفت:

- چند سالته سوگند جان؟

- 17.

خیلی ضعیف جوابشو دادم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_13

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:لبخندی زد و گفت

- اتفاقاً منم یه دختر دارم که حدوداً دو سال ازت بزرگتره. فکر کنم بتونید دوستای خوبی برای هم دیگه باشید.

هیچی نگفتم که گفت:

- بسیار خب... سپهر می گفت وقتی نگاهش می کنی، یا صدات می کنه، میترسی... خودت میدونی دلش رو؟ سرم رو به طرفین تکون دادم که گفت:

- تاحالا دعوات کرده؟ یا چشم غره ای چیزی بره؟ یه چیزی که ازش ترسیده باشی؟

- نه... هیچ... وقت دعوام نکرده.

لبخندی زد و گفت:

- که اینطور... می خوام اگر اجازه بدی یه کاری انجام بدیم.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- یه جور خواب مصنوعی... منتها تو توی اون خواب، ذهن ناخودآگاهت مسیریرو پیدا می کنه که باعث این ترس شده.

نمی فهمیدم، اما فقط سر تکون دادم.

- مثل اینکه مشکل نداری... پاشو بریم تو این اتاق رو صندلی راحتی بشین.

بلند شدم و با قدمای کوتاه همراهش رفتم. وارد اتاق دومی شدیم. در اتاق روبست. بنظر عایق صدا بود.

یه صندلی راحتی وسط بود. روش نشستم و آروم دراز کشیدم.

- چشماتو ببند سوگند جان... آروم و بدون اینکه بهش فشار بیاری... می خوام شقیقه هات رو آروم ماساژ بدم.

دستای داغش روی شقیقه هام نشست. از داخل لب گزیدم. حتی بابامم تا حالادستمو نگرفته و حالا این مرد شقیقه هام رو لمس می کنه.

- به یک چیز آرامش بخش فکر کن... مثلاً به دریا... برام توصیفش کن سوگند...

دریایی که جلوی چشمات تصور می کنی رو بگو...

دهنم رو به سختی باز کردم. می دونستم برای فرار از این اتاق، باید گوش کنم به حرفاش تا تموم بشه این جلسه مشاوره.

- توفانیه.

- موجاش بلندن؟ همه جزییاتش رو بگو... انگار اونجایی... .

نفس عمیقی کشیدم و به سختی تمرکز کردم :

- دریا مواجه... موج های بلند و... عصبان ی... ابرهای پر سروصدا و ...
هوای گرفته و باد شدید...

- اطرافت کسی رو می بینی ؟ انگار واقع ا تو اون محیط بودم.

- هیچ کس نیست... تنهام...

- برو سمت ویلا... حرکت شن ها رو لای انگشت های پات احساس کن...
واردویلا شدی برو سمت اتاق ها... چند تا در می بینی ؟

- 4تا... یکیشون سیاهه درش.

- برو سمتش...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_14

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

(من تجربه ای از خواب مصنوعی و روانکاوی ندارم. اون چیزی که تو تخیلمه
می نویسم)

درو آروم باز کردم. تاریک بود. برق رو روشن کردم... ضربان قلبم
رفتبالا.

- چی می بینی؟

- یه اتاق پر از وسایل شکنجه... شلاق و...

با شنیدن صدای پاهایی ناخواسته دوییدم سمت تخت تک نفره گوشه اتاق و زیرش رفتم. آروم یه گوشه اش رو کنار زدم و نگاه کردم. بابا بود که باعصبانیت مامان رو وارد اتاق کرد.

- بابام... مامانمو به زور آورد تو اتاق.

به پشت روی تخت کوچیکی وسط اتاق درازش کرد و دستاشو بست. اشک ازچشمام روان شد. لباس هاش رو پاره کرد. مامان التماسش می کرد، اما باباخشمتگین و عصبی بود.

از تو قفسه کلی سوزن آورد و دونه دونه، تو سینه های مادرم فرو کرد .

-چی میبینی ؟

-داره... مامانمو شکنجه میده...

مامان جیغ می زد و من، بی صدا، همراه ترس گریه می کردم.

دستامو گذاشتم روی گوش هام گذاشتم و صدای گریه ام بلند شد.

- چند سالتو سوگند؟

- 14... داره... مامانمو اذیت می کنه.... خون... خون میاد از بدنش... .

- بیدار شو... سوگند داری خواب می بینی... بیدار شوووو.

یهویی چشمام رو باز کردم... با دیدن دکتر و یادآوری وحشت زده تو جام نشستم:

- ب... بابام... دا... .

- هیش... بیا بریم یه لیوان آب بخور تا برات توضیح بدم.

اما من انگار نمی تونستم درست فکر کنم...

از جام بلند شدم:

- داش... داشت... شکنجه... شکنجه اش می ک...

- آروم باش دخترم... این فقط یکی از روابط bdsm هست.

یهو ایستادم و نگاهش کردم که فهمید باید ادامه بده:

- دخترم bdsm، شاخه های مختلفی داره. یکیش همین دارکه... پدرب
یکاربابه... خیلی داره کنترلش می کنه، اما بازم گاهی کنترلش رو از دست
میده.

مادرب هم می دونه و اون ها داشتن فقط بازی اس امی میکردن.

-مادرم داشت التماس می کرد که ولش کنه. این بازی نبود...

- می دونم ترسیدی... ذهنت این خاطره رو تو اعماقش بلوکه کرده بود تا
ازتمحافظت کنه و فقط هشدار می داد که از پدرب بترسی، اما باور کن پدرب
هیچ وقت کاری نمی کنه که به مادرب، شهاب و مخصوصا تو آسیبی برسه.
اونهمیشه ناراحت هست که چرا نمی تونه با ت و صمیمیت بیشتری داشته
باشه. تو ازهمون بچگی، خودت رو از پدرب دور می کردی و با این خاطره
باعث شد که ازش کاملاً احساس وحشت و ترس کنی...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_15

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas با گریه گفتم:

- اون یه هیولاست...!

شوکه و با بهت گفت:

- نزن این حرف رو دخترم... تو مگه عشق رو تو چشمای مادرت نمی بینی؟
اگر مادرت ناراحت باشه از پدرت، بنظرت می تونه با این آرامش باهاش سرکنه؟ اگر مشکلی بینشون باشه، مطمئن باش لحظه ای پدرت رو تحمل نمی کنه.

با گریه نگاهش می کردم که ادامه داد:

- گریه نکن دخترم... پدرت سالها زیر نظر خودم داره این حساش رو کنترل میکنه تا به مادرت آسیب نزنه و بهت قول میدم تو این 17 سال عمر تو به تعداد انگشت های یه دست هم نمی رسه این روابطشون. می تونی از مادرت بپرسیدخترم.

- وق... وقتی یادم نمی اومد... احساس بهتری داشتم...

آهی کشید و گفت:

- حق داری دخترم... سپهر باید حدس می زد همچین موضوعی در میون باشه.
بیا بریم روی مبل بشینیم تا صحبت کنیم.

رفتیم تو دفتر قبلیش و روی مبل نشستیم. جعبه دستمال رو گرفت سمت.
یه برگ کشیدیم و اشکام رو تمیز کردم که گفت:

- چیزی راجب bdsm میدونی دخترم؟ فقط سری تگون دادم و گفتم:

- ک...کم...

لبخندی زد و گفت:

- خب ببین عزیزم، bdsm، همونطور که گفتم، شاخه های خیلی مختلفی داره.
یکیش که افراطی ترینش محسوب میشه، گرایش پدرته. اون تحت درمانه هنوز.
اون بیشتر از 20 ساله داره خودش رو کنترل می کنه. چون عاشق مادرته. هر وقت این اتفاق هم می افته، بشدت حالش بد میشه خودش و بعدش روحیه اش بهشدت بهم میریزه و عذاب وجدان می گیره و خیلی طول می کشه تا

مادر تبخشتش و اینکه خودش هم بتونه خودش رو ببخشه. ولی تا به حال هیچ وقت نشده به تو تشر کنه.

گریه ام کم کم بند اومده بود و نگاهش می کردم. بالاخره گفت:

- بنظرم به پدرت یه فرصت دوباره بده دخترم. تا جایی که اطلاع دارم آخرین بار احتمالاً همونیه که تو دیدی... پس الان که رفتی ازت می خوام با پدرت تنهاییترین و شام بخورین. بهش فرصت بده تا ثابت کنه اون هیولایی که تو فکر میکنی نیست.

سرم رو انداختم پایین... یه قطره اشک از چشمم چکید که گفت:

- شماره ات رو برام بنویس. یه فایل pdf میفرستم راجب روابط bdsm هست. ازت می خوام با دقت بخونیش. میگم برای پس فردا نوبت بزارن برات باز بیایحرف بزنیم باشه؟

فقط سر تکون دادم که گفت:

- خیلی خب دخترم... برو، فقط یادت نره قول دادی امشب با پدرت بری شام. شماره ات رو، رو کاغذ بنویس.

شماره ام رو نوشتم و اومدم بیرون. مطمئنم چشمام از اشک سرخن. دکتر به منشی زنگ زد گفت و منشی هم چشمی گفت و قطع کرد و رو به من گفت:

- وقت بعدیتون میشه سه شنبه ساعت 16.

فرزاد تشکر کرد و اومدم بیرون. دماغمو همش بالا می کشیدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_16

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سوار ماشین شدیم. ناخواسته کفشامو دراوردم و زانو هام رو جمع کردم
ودستامو دورشون حلقه کردم.

تصویر چیزهایی که دیدم تو سرم چرخ می زد...

موبایل آقا فرزاد زنگ خورد:

- بله ؟

- سلام آقا سپهر.

ترسیده نگاهش کردم. بعد از مدتی گفت:

- چشم حتم ا ...

- خدانگهدار.

تماس رو قطع کرد و رو به راننده آدرسی داد.

با ترس گفتم:

- چ... چی گفت؟

با تعجب لحظه ای نگاهم کرد و بعد گفت:

- گفتن ببرمتون رستوران. قرار با پدرتون شام بخورین.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. با ترس و التماس گفتم:

-می... میشه شما هم باشین ؟

حالا نگاه راننده هم از اینه روی من بود. اقا فرزاد با مکثی گفت:

- فکر نکنم سوگند خانم... آقا سپهر میخوان با شما غذا بخورن...

اشک باز از چشمام سرازیر شد.

پیشونیم رو روی زانو هام گذاشتم و بی صدا اشک ریختم.

تاحالا از پدرم یه ترس نسبت ا معمولی داشتم... این که مثلا هر لحظه احتمال می دادم دعوام کنه. اما الان... چنان وحشتی ازش دارم که ...
بالاخره ماشین ایستاد. آقا فرزاد برگشت عقب با دیدن اشکای ریزونم شوکه گفت:

- چی شده؟

- نمی خوام برم!

روبه راننده گفت:

- عمو مجید... یه چند لحظه میشه تنهامون بزاری؟

راننده رفت بیرون درم بست. آقا فرزاد روی صندلیش چرخید سمتم:

- آقا سپهر پدرتون... دلیلی برای ترس وجود نداره...اون...

- اون یه هیولاست.

رسم ا چشماش داشت میزد بیرون. این طولانی ترین مکالمه ای بود که با آقافرزاد، یا کلا اول آدمی بود که اینقدر بجز اون مشاوره... باهاش حرف زدم.

آقا فرزاد: تو اتاق دکتر اتفاق افتاده؟ چرا اینقدر وحشت زده این...

با حق حق گفتم:

- از اون بدم میاد... نمی خوام ببینمش... می...می ترسم... ازش...

نفسم از گریه به زور بالا می اومد... صحنه های فرو کردن سوزن تو سینه های مادرم... شلاق خوردنش و... جیغ ها و التماس هاش توی سرم بود...

- باشه... آروم باش. من زنگ میزنم میگم نمیری... باشه؟

سریع اشکام رو پاک کردم و سر تکون دادم. آقا فرزاد موبایلشو برداشت و شماره ای گرفت:

- سلام آقا سپهر...

... -

- چرا... جلوی در رستورانیم اما... چطوری بگم... سوگند خانم نمیان...
شرمنده، اما میگن می ترسن و همش گریه می کنن...

... -

- چی بگم والا... از گریه به زور نفس می کشن...

... -

- باشه چشم... فعلا .

تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

- قرار شد ببریمت خونه...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_17

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

نفس راحتی کشیدم

راننده رو خبر کرد و قرار شد برگردیم خونه.

تا خود خونه اشک ریختم و هر از گاهی آقا فرزاد برمی گشت، نگران نگاهم می کرد. وقتی رسیدیم، زودتر پیاده شدم و اومدم برم تو اما... وایستادم و برگشتم سمت آقا فرزاد:

- می... میشه امشب درس نخونم؟

- آره... امشب رو استراحت کن. اینقدر گریه نکن.

سری تکون دادم. اینقدر وحشتم زیاد بود که دیگه خجالت معنایی نداشت اون لحظه برام.

موقع وارد شدن با شهاب رو به رو شدم.

یه آن از سرم گذشت شهاب هم، خلق و خوش شبیه بابا خشنه و اونم حتم ا

...

چنان با وحشتی نگاهش کردم و خشکم زده بود که رنگم پریده بود و شهاب با تعجب گفت:

- چی شده؟ چرا اینقدر گریه کردی؟ یهو صدای مامان اومد:

- تو برو به کارت برس پسرم.

و با مهربونی به من اشاره کرد برم تو بغلش.

صدای هق هق ام بلند شد. با عجله خودم رو بهش رسوندم و تو بغلش فرورفتم. صدای عمو آرمان اومد :

- سوگند چه خبره؟ باز شهاب اذیتش کرده؟

- نه آرمان جان... یه مسئله مادر دختریه. خودمون حلش می کنیم.

و آروم، همونطور که تو بغلش بودم بردتم سمت اتاقم.

چقدر خوبه که مامان اینقدر شخصیت خوب و مستقل و قوی ای داره.

روی تخت نشوندتم و خودشم کنارم نشست.

- بسه دیگه عزیزم... اینقدر گریه نکن. چشمای خوشگلت خراب میشه...

صدرصد در جریان بود. با گریه گفتم:

- دا... داشت... شک... شکنجه... ات... می... کرد.

آهی کشید و گفت:

- قربونت بشم... شکنجه نبود... من یک کار اشتباهی کرده بودم. بابات هم

کنترلش رو از دست داد... دکتر برات گفته اون گرایش به چی داره دیگه.

ولیاخرین بود احتمالاً همونه که تو دیدی دخترم...

- ال... التماسش... می کردی...

سرم رو بوسید و نوازش کرد:

- هیچ وقت نمی خواستم تو بفهمی... هیچ وقت نمی خواستم درگیرش بشی...

تو حساس تر و ظریف تر از اونی هستی که بتونی هضمش کنی...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_18

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas : با

گریه گفتم

- چطوری می تونی تحملش کنی....؟ مامان سرم رو نوازش کرد :

- من عاشق پدرتم عزیزم... اون مرد خیلی خوبیه سوگند...

- ازش می ترسم مامان... ای... ای کاش یادم نمی اومد.... ای کاش دوباره...

یادم بره.

- کاش ...

اینقدر مامان نوازشم کرد تا خوابم برد.

*

- سپهر؟

- باورم نمیشه با دیدن اون صحنه از من هیولا ساخته...

دست گرمش روی گونه ام رو نوازش کرد.

- چرا نتونستم از این بچه محافظت کنم؟

می شنیدم، اما چشمم رو نمی تونستم باز کنم. از بس گریه کرده بودم،
دیگه اختیار اعضای صورتمو نداشتم.

مامان آهی کشید و گفت:

- ای کاش کند و کاو نمی کردیم سپهر... حداقل اون موقع یادش نبود چرا ازتمی ترسه...

بابا شروع کرد به نوازش موهام و گفت:

- کلی با فرزاد حرف زده که نیارتش تو رستوران... این بچه از خجالت یه کلمه
به زور حرف میزد با سپهر امشب التماسش کرده بود سوگل...

- درست میشه عزیزم لطف کن توام تو خونه دیگه اخم نکن... لبخند بزن.
بهش محبت کن. حالا که به فرزاد اعتماد داره، سه تایی برین بیرون. بزار کم کم
عادت کنه.

بابا: باشه خانومم...

هیچ وقت از بابا نشنیده بودم به مامان عزیزم و گلم و خانومم و...

بعد از مدتی سرمو بوسید و گفت :

- من میرم... بیدار بشه شاید بترسه.

*

چشمام رو که باز کردم، تو اتاق تنها بودم و اتاق تاریک بود آروم

بلند شدم و برق رو روشن کردم. هنوزم با لباس های بیرون بودم.

لباس هام عوض کردم. به ساعت نگاه کردم، 50:22 دقیقه بود.

ذهنم یه سری اخطار ها می داد. اما نمی خواستم توجهی بهشون بکنم.

از اتاق رفتم بیرون. بنظر میاد همه خوابن. یهو در اتاق رو به روییم باز شد
و آقا فرزاد اومد بیرون. جاخورده نگاهش کردم.

- سلام... الان بیدار شدی؟

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت 19

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- س... سلام... آره .

- باشه بیا بریم شام بخوری.

با تعجب اول نگاهش کردم اما بعد سری تکون دادم و رفتیم پایین از پله
که مردی رو تو تاریکی خونه دیدم روی مبل نشسته و سیگار می کشه.

متعجب گفتم:

- اون کیه؟

آقا فرزاد با مکئی گفت:

- آقا سپهره.

- آهان.

آقا فرزاد رفت برق رو روشن کرد که نگاه بابا برگشت رومون. با خجالت سرم رو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

- س... سلام بابا... ب... بخشید خوابم برد ب... برای شام نیومدم.

با ترس و خجالت زیر چشمی به بابا نگاه کردم. چرا اینا همه با تعجب نگاهم می کنن...؟

بابا : اشکال نداره دخترم...

دخترم؟ با عجله نسبت ا به سمت آشپزخانه رفتم. آقا فرزاد نیومد و پیش باباموند.

تو آشپزخانه هنوز یکی از خدمه بیدار بود و ظرف می شست. سلام رو می کردم درخواست شام کردم.

بعد از خوردن شام از آشپزخانه رفتم بیرون که صدای بابا رو شنیدم:

- می توئم ازت بخوام هواشو داشته باشی فرزاد جان؟ آقا فرزاد: بله... خیالتون راحت باشه.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

- امیدوارم... دوباره یاد...

آقا فرزاد چشمش به من افتاد و سرفه کرد که بابا ساکت شد. خجالت زده شدم.

وای نکنه فکر کنن داشتم گوش وایمیستادم؟

سریع شب بخیر گفتم و به سمت اتاقم

دویدم. وارد اتاقم شدم. به اطراف نگاهم

کردم و رفتم سمت برنامه درسیم و کتابی که

اون روز باید می خوندم رو برداشتم.

احمق نبودم. فراموشی هم نداشتم....

اما نمی خواستم بهش فکر کنم. حتی نمی خواستم فایلی که احتمالا دمتر
برام فرستاده رو بخونم.

تا نزدیکیای صبح درس خوندم. اما وقتی خسته شدم و خوابم گرفت
تصمیم گرفتم بخوابم. اما قبلش روی برگه یادداشت چسب دار ریز صفحات و
درس هاییکه خونده بودم و نوشتم و پشت در اتاقم چسبوندم تا صبح آقا فرزاد
ببینه.

بعد برگشتم داخل و روی تخت دراز کشیدم و خیلی سریع خوابم برد....

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_20

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از خواب که بیدار شدم، ساعت 1 ظهر بود.

دست و صورتم رو شستم و از اتاق رفتم بیرون. کاغذی که صبح چسبونده بودم کنده شده بود.

توی حال مامان و بابا و شهاب و... کلا همه بودن. سلام پر خجالت و ضعیف کردم و سربع رفتم آشپزخانه.

نهارمو که خوردم برگشتم بیرون که برم اتاقم که عمو آرمان گفت:

- بیا یکم بشین پیش ما سوگند جان... همش در حال فراری که.

صورتم گر گرفت. با خجالت روی مبل نشستم و به زمین نگاه می کردم که مامان گفت:

- عزیزم فردا پیش مشاورت میری؟ مکثی کردم و گفتم:

- نه... درسام... عقبن.

مامان: اما بهتره بری عزیزم... اینطوری به درسات هم بهتر می تونی تمرکز کنی و بخونی.

مطمئنم کل این جمع می دونن قضیه چیه برای همین ساکت به من خیره شدن.

کلافه نفسمو آروم فوت کردم و با خجالت گفتم:

- ن... نمیرم...

قبل اینکه بخوان چیزی بگن، بلند شدم و به سمت پله ها دویدم.

وارد اتاق که شدم، کلافه جلوی آینه به خودم نگاه کردم اما... نمی دونم چرانی تونستم دیگه به چشمای خودم نگاه کنم...

دیگه از نگاه کردن به خودم بدم میاد.

از توی کثویه ملافه سفید برداشتم و روی آینه انداختم. بغض کرده رویتخت نشستم.

به زمین خیره بودم که تقه ای به در خورد:

- می تونم پیام داخل؟

صدای آقا فرزاد بود. اشکمو با سر انگشت هام از چشمم گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

- بفرما...

در باز شد. بلند شدم و رفتم سمت میز و به آقا فرزاد نگاه نکردم.

می خوامی خوندن رو شروع کنی؟

- ب... بله...

- پس اول بهتره بریم ورزش بعد درس .

کلافه، آهی کشیدم و کتاب رو باز روی میز گذاشتم. باهم رفتیم تو حیاط و بعد از یه سری حرکات کششی، شروع کردیم کنار هم دویدن.

- خانواده ات می خوان به جلسات مشاوره ات ادامه بدی.

وایستادم و به آقا فرزاد نگاه کردم. اونم ایستاد و مقابلم بهم نگاه کرد:

- حق با اوناست... تو اعتماد به نفست پایینه. در حالی که هم دختر زیبایی هستی، هم خیلی باهوشی و چیزی کم نداری.. باید اجتماعی تر بشی...
دخترایی که از تو کمتر هستن، اعتماد به نفسشون آسمون رو پاره کرده...

سرم رو انداختم پایین. عادت به تعریف نداشتم. زیاد ازم تعریف نمی شد.
باباکه کلا حرفی باهام نمیزنه معمولاً . شهاب هم بیشتر مسخره می کنه و نادیده میگیره و مامان هم سر کاره و وقتیم هست... فکر کنم یادشون میره
مندخترشونم... عمو آرمان و خاله سهیلا هم سرشون خیلی شلوغه و ...

آقا فرزاد نمی دونم چی گفت که نفهمیدم.

- متوجه شدی؟

به خودم اومدم و دستپاچه گفتم:

- بب... بخشید... حواسم... نبود.

لب گزیدم سریع که گفت:

- مشاورت میاد خونه فردا .

بغض کردم... با مظلومیت گفتم:

من... به زندگی که قبل از... دیروز داشتم... علاقه دارم... نمی خوام
تغییر کنه.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_21

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:آهی کشید و گفت

- باشه... من باهاشون صحبت می کنم، اما به یک شرط راضیشون می کنم
که بیخیال مشاور بشن.

مشتاق بهش نگاه کردم. حاضر بودم هر کاری که بگه انجام بدم.

- خودم مشاورت میشم.

عین بادکنک سوزن خورده، فیسم خالی شد و وارفتم.

از دیدن قیافه ام تک خنده آرومی کرد و گفت:

- روزی نیم تا یک ساعت آخر شبا موقع خواب باهم حرف می زنیم... اگر
قبولمی کنی، منم راضیشون کنم که مشاور نری. ولی بگم باید حرف بزنی.
حالا هرچی می خواد باشه؛ درد و دل یا در مورد درس.

سرم رو انداختم پایین. خب آقا فرزاد بهتره یا اون مشاور پیر دردسر ساز
پر حرف متظاهر؟

خب مسلم ا آقا فرزاد. با همون سر پایین ضعیف گفتم:

- باشه.

خوبه. برگردیم داخل. شباً باید درس بخونی. از چند روز دیگه کلاسات شروع میشه عقب نباشی.

برگشتیم داخل. به کسی نگاه نکردم، اما آقا فرزاد موند تا جواب منو بهشونا اعلام کنه.

وارد اتاقم که شدم، کلافه اول یکم قدم رو رفتم تو اتاق. تو دلم می گفتم بیامچی به آقا فرزاد بگم؟ بگم بابام رو موقع شکنجه مامانم دیدم؟ بگم دلم می خواد تا عین انگل بهش بچسبم تا اون به جام فکر کنه. تصمیمگیره و من فقط به اون تکیه کنم؟

اینقدر تو دلم حرف زدم که کلافه شدم و تصمیم گرفتم درس بخونم. نیم ساعتی طول کشید تا تمرکز من رو بتونم جمع و جور کنم و یه چیزی از مطالبی که جلوی چشم بود بفهمم.

حدوداً سه ساعتی درس خوندم و ساعت 5 شده بود که تقه ای به در خورد و آقا فرزاد اومد تو:

- وقت تستاست.

نشست روی تخت و من قسمتیایی که خونده بودم رو با دست بهش نشون میدادم که تستای اون قسمتارو برام آورد و خواست حل کنم.

آخر شب شده بود...

وقتش بود که آقا فرزاد بیاد تا حرف زدیم به عنوان مشاور. خیلی استرس داشتم.

کتابامون جمع کردم که تقه ای به در خورد:

- می تونم پیام داخل؟

- بله.

در باز شد و او مد داخل. دستش دوتا ظرف هندوانه بود.

روی تخت پیشم نشست و یه ظرف رو بهم داد.

- خب درسای امروز چطور بود؟ سنگین بود یا نه؟

- ن... نمی دونم... خوب بود.

می دونستم می خواد اینطوری سر صحبت رو باز کنه.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_22

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

به زمین خیره بودم و حس کردم داره من من می کنه بپرسه چیزی یادم هست یا نه.

- من... دیروز رو کامل یادمه... فراموشی ندارم.

زیر چشمی به دستش که می خواست چنگال رو فرو کنه تو هندوانه و خشکشزده بود نگاه کردم .

بلند شدم و ظرف رو روی میز گذاشتم و آرام گفتم:

- به هندوانه... حساسیت دارم.

روی صندلی میز کامپیوترم نشستم و به زمین خیره بودم که گفت:

- قصد ناراحت کردنتون رو نداشتم.

سری تکون دادم براش و به زمین خیره بودم بازم که گفت:

- فکر کنم بهتره من برم...

هیچی نگفتم. بلند شد و اومد سمتم. یه لحظه قلبم ایست کرد و ترسیدم و ناخواسته عقب کشیدم خودمو که لحظه ای تردید کرد تو جلو اومدن.

- می خوام ظرف هندوانه رو بردارم.

صورتم قرمز شد و لبمو گاز گرفتم.

خاک تو سررررررت.

ظرف رو برداشت و رفت بیرون. هوفی کشیدم و ضربه ای تو سرم زدم:

- احمق...می خواد تو خونه بابات چیکارت کنه اینطوری رفتار می کنی؟

موبایلمو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و رفتم تو تلگرام که متوجه شمار هناشناسی شدم. وقتی رفتم توش متوجه فایل pdf شدم و یادم اومد همونیه که احتمالا دکتر راجب bdsm گفته بود می فرسته برام.

ناخواسته، درسته گفته بودم نمی خوام بخونم، اما... بازش کردم و...

این، من رو به صورت اصولی تر با دنیای اس ام آشنا کرد.

دنیایی بزرگ و گسترده... با روابطی براساس قواعد و قوانین... بست ها و اسارت ها... آزادی ها و محدودیت ها و...

اعتماد و اطمینان... .

هر چی بیشتر می خوندم، بیشتر به این پی می بردم که هیچ سنخیتی بینگرایش پدرم و اس ام وجود نداره... یعنی داره، اما وجه بدش...

وجه تاریخ وحشت آورش...

نزدیک صبح بود که از بی خوابی، تقریباً بی هوش شدم و صفحه کتابخوان همونطور باز موند...

راوی

:

سپهر،

صبح

قبل

از

اینکه

بخواد

برای

صر

ف

صبحا

نه

بره،

آروم

در

اتاق

دختر

ش

رو

باز
کرد.
می
خوا
ست
قبل
از
بیدار
شدنش
اونو
ببینه.

وارد اتاقش شد و فرشته کوچک مظلومش روی تخت خوابیده بود، در
حالی که کتابخوانش با صفحه باز میون دستان سستش قرار داشت.
کتابخوان رو برداشت و نگاهی به متن کرد... با خوندن مطالب آن گیج شد.
بهسوگند نگاه کرد و با خود گفت :
- یعنی سوگند به bdsm گرایش داره...؟

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_23

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اخم هایش را درهم کشید و همه قسمتای کتابخوان دخترش را واری کرد.
پیدا کردن چندتا فایل مطلب و همینطور رمان هایی با این ژانر، قلب سپهر را
به تند ت پیدن وادار کرد.

از اتاق خارج شد .

باید چه می کرد؟ هیچ وقت دوست نداشت سوگند قاتی این مسائل بشود.

روحیه حساس و شکننده سوگند... کافی بود مردی به او اخم کند که
جایگاه اش در زندگی او بالاست... آن وقت بود که از زندگی ناامید می شد .

سوگند همچنان کتابی باز بود که نگاهش، افکارش را لو می داد.

همین موقع، فرزاد از اتاق مقابل خارج شد. لبخندی به سپهر زد و سلام کرد
وگفت:

- سوگند خانم رو بیدار کنم برای ورزش.

سپهر ناخواسته با اخم گفت:

- ولش کن. دیشب دیر خوابیده.

و با همان اخمای درهم از مقابلش گذشت. اما لحظه ای ایستاد و برگشت
سمتفرزاد :

- سوگند نگفت چرا اینقدر ناگهانی تونسته مسئله رو هضم کنه و دیگه وحشت
زدهنمیشه از دیدنم؟

فرزاد جاخورد، اما گفت:

- نه... چیزی نگفتن، فقط گفتن فراموشی ندارن و اتفاقات و صحبت ها رو
یادشونه.

سپهر سری تکان داد و رفت. باید با مشاور مشورت می کرد.

باید سوگند را از احساسی که مسلم ا نوپاست، دور می کرد.
ریشه دواندن این احساس در سوگند، می توانست عواقب مخربی برایش
داشته باشد.

سوگند:

- از خواب که بیدار شدم چشمام بشدت پف کرده بودن.
به ساعت نگاه کردم که از 11 گذشته بود. وحشت زده نشستم و زدم تو سرم:
- خا ک تو سرت سوگند... بازم تا صبح نشستی پای این کتابخوان کوفتی...
لب گزیدم. یعنی آقا فرزاد اومده بود بیدارم کنه و منه احمق بیدار نشده
بودم؟ سریع دست و صورتم رو شستم و مرتب از اتاق رفتم بیرون.
بعد از خوردن صبحانه، به اطراف خون ه نگاهی انداختم، اما آقا فرزاد
رو ندیدم. یعنی کجا بود؟
هیچ کس نبود. شونه ای بالا انداختم و به اتاقم برگشتم و مشغول خوندن شدم.
نباید عقب بیوفتم. باید جبران کنم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_24

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تقریب ا شب بود که به نوبت همه اومدن. بابا با اخم رو به آقا فرزاد گفت:

- فرزاد جان... برنامه درسی سوگند رو فشرده تر کن.

اقا فرزاد جاخورد و هیچی نگفت و منم با بهت به بابا نگاه می کردم که گفت:

- خیلی وقتشو پای خوندن رمان داره میزاره . بهتره درست رو بخونی جای اونها.

لب گزیدم. بابا از کجا فهمیده؟

بابا: در ضمن کتابخوانت، لپ تاپت و همینطور موبایلت رو می گیرم و بعد از کنکورت پس میدم.

اشک تو چشمام جمع شد. اینطوری داشت تو جمع باهام صحبت می کرد. احساس حقارت و کوچیک بودن بهم دست داد.

قلبم شکست و جاش پر از نفرت از بابا شد.

مامان: سپهر... اینکارا چیه ؟

بابا: من صلاحشو بهتر می دونم. دخالت نکن.

صورتتم غرق در اشک بود. سرم رو پایین انداخته بودم و دستام رو محکم بهمپیچونده بودم و با فشار دادن انگشت هام سعی داشتم فشاری که روم بود رو تخلیه کنم.

مامان: اینو تو اتاق وقتی تنها هستیم هم می تونی بگی...

بابا: سوگل گفتم دخالت نکن!

مامان با تشر گفت:

- اگر فقط بچه خودت بود و تو بدنیا آوردنش کسی دخیل نبود، حق داشتی اینحرف رو بزنی. اما من مادرشم و از تو بیشتر براش زحمت کشیدم و مثل تو بچهام رو نمی ترسونم و قلبشو پر از نفرت نمی کنم.

اومد سمت دستمو گرفت و بلندم کرد و کشید سمت پله ها .

صدای هق هق ام بلند شد. وارد اتاقم که شدیم، دستاشو دورم حلقه کرد.
سرمر روی سینه اش گذاشتم و آزادانه گریه کردم.

- جانم... خودم مواظبتم... خودم جلوش وایمیستم.

بعد از مدتی بریده بریده گفتم:

- شک... شکنج... ه ات... می ... کنه...

مامان مکث کرد و گفت:

- غلط می کنه... یادت رفته مامانت وکیله؟ یه ذره کبودم کنه میرم از اش
شکایتی کنم پدرشو در میارم...!

سرمو بوسید.

بعد از کلی گریه کردن، یکم آرام شدم .

مامان روی تخت درازم کرد. اینقدر موهام رو نوازش کرد تا اینکه خوابم
برد.

تحقیر پدرم چنان سنگین بود جلوی همه که نمی تونستم تو چشمای هیچ
کس نگاه کنم.

یک کلمه زبونم نمی چرخید حرف بزنم. بابا طبق حرفش امکاناتم رو
گرفت.

کتاب های متفرقه غیر از درسی، همه از اتاقم برده شدن.

لوازم آرایشی و لا ک هام توقیف شدن. هرچند هیچ وقت از شون استفاده
نمیکردم.

اینقدر وضع داغون بود که دیگه آقا فرزاد طبق حرفش شب ها برای صحبت باهام نمی اومد چون مسلم ا از وضع داغون روحیم خبر داشت .

مامان طبق حرفش نداشتہ بود بابا اذیتش کنه اما شهاب، با پوزخند تمسخر آمیزی نگاهم می کرد و بعدم که کلا بی تفاوت شد.

شبا گریه می کردم اما سر ساعتی که مقرر بود و تو برنامه ام بود، درسام رو می خوندم. حتی جلوتر.

از پدرم متنفر بودم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_25

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

هیچ وقت بخاطر تحقیری که توی جمع منو کرد، نمی بخشمش.

کلاسای کنکورم شروع شد. سر کلاس ها چون یک کلمه حرف نمی زدم. استادهام فکر می کردن لالم و منم سعی نکردم سوءتفاهم رو رفع کنم. اینطوری راحتترم .

همین که تکالیف رو بی صدا خوب و با سرعت جواب می دادم براشون کافیبود.

بقیه بچه ها رو مجبور می کردن برن پای تخته، مخصوص ا ریاضی و فیزیک و شیمی و زبان. تا کاملا مسائل را توضیح بدن.

آقا فرزاد پشت در کلاس می نشست تا تموم بشه کلاس و بعد از گرفتن تکالیف از استاد، برمی گشتیم خونه.

اونم دیگه هیچی جز درس نمی گفت. کلا ... هیچ کس باهام حرف نمی زد .
حتی عمو آرمان و زن عمو سهیلا .

انگار... درسای زیادم و گوشه گیری های خودم باعث می شد کسی خلوتمو
بهمزنه.

مدارس باز شد. چون پیش دانشگاهی بودم، نصف هفته رو کلاس می رفتم.
بازم لال و بی زبون. در آخر چون آقا فرزاد همیشه همراهم بود، با
گفتن افسردگی داره بهش فشار نیارین، فشار معلما رو روم کم کرد.
دی ماه بود. از کلاس کنکور که برگشتیم ،

وارد خونه که شدم... وقتی خونه رو تزئین شده از تم تولد دیدم و کلی بادکنک
و همه بودن و با شادی بهم تبریک می گفتن اول خوشحال شدم. لبخند زدم و
خواستم براز خوشحالی کنم... دهنمو باز کردم حرف بزنم، اما چشمم به بابا
خورد.

خوشحالیم پر کشید. لبخند رو لبم ماسید...

پشتم رو بهشون کردم و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم.

هر چی مامان در زد... هرچی بابا در زد و بقیه... نه درو باز کردم و نه
حتی یک کلمه حرف زدم .

احساس می کردم واقع ا لال شدم .

مامان پشت در اتاقم سر بابا جیغ می زد و...

- تقصیر توعه... بفرما تحویل بگیر پدر نمونه...!

بابا: اعصابم خورده سوگل. باهام یکی به دو نکن بد میشه برات.

- مثلاً می خوای چه غلطی بکنی؟ ذره ای نبودم کنی میرم طلاق می گیرم ازت
و مطمئن باش این سال ها اینقدر مدرک ازت جمع کردم برای همچین روزی

کهمطمئن باش لحظه ای درنگ نمی کنم و سوگند رو هم از این خونه ارواحی
کهبراش ساختی آزاد می کنم.

بابا با ناباوری گفت:

- سوگل!

- بهت گفته بودم خط قرمز دخترمه ...

با جیغ گفت:

- بهت گفته بودم... اما تو فکر کردی همیشه قدرت دست تو می مونه. نخیر
آااااااا! همین امشب وسایلی که ازش گرفتی رو بهش پس میدی. بچه ام
چندماهه یک کلمه حرف نزده بخاطر تووووووو به خدا سپهر اگر یک
کلمه با سوگند حرف بزنی از این به بعد یا چپ نگاهش کنی پشیمونت می کنم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_26

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

هیچ وقت فکر نمی کردم مامان همچین زن مقتدری باشه. بابا همون شب لپ
تاپ و کتابخوان و موبایل رو پس داد.

البته داده بود به اقا فرزاد تا اون بهم بده.

مامان و بابا سرسنگین بودن باهم. کاملاً می شد حس کرد. یه اخم دائمی
روی صورت هردوشون بود.

این وضعیت وحشتناک ماه ها ادامه داشت. با اینکه بابا بهم پششون داده
بود، اما ازشون استفاده نکردم. توی کمد گذاشتم و سراغشون نرفتم.

بالاخره زمان کنکورم رسید.

از یک هفته قبلش، آقا فرزاد همه کتابامو جمع کرد.

عین خوره داشتم کتابامو می جویدم و وقتی این اتفاق افتاد، مدام مسائل و سوال ها تو ذهنم چرخ می زدن .

به ناچار رفتم سراغش و بعد از ماه ها به حرف اوادم و کتابامو خواستم، اما بهم ندادشون. در عوض منو می برد بیرون. تو پارک راه ببرم. بریم رستوران...

سعی می کرد سر صحبت رو باهام باز کنه، اما من همه فکر و ذکرم امتحانم بود. اینقدر استرس داشتم که حالت تهوع و بیرون روی های شدید گرفته بودم.

هر چی به روز کنکور نزدیک تر می شدم، حال و روزم بدتر می شد.

طوری که شب قبلش غش کردم بخاطر افت شدید فشار و بعد از زدن سرم برگشتیم. تا صبح نخوابیدم. صبح درحالی که قیافه ام تابلو بود حالم خرابه رفتیم.

من و مامان و آقا فرزاد و همینطور بابا .

چند ماهی بود به بابا نگاه هم نکرده بودم. چه برسه به سلام و ... ازش متنفر بودم. اما اون همیشه در حاشیه کنارم بود که بنظرم توجیه کاراش نیست.

وقتی وارد شدم، برگه سوالات رو که اعلام کردن می تونیم از روی زمین برداریم، سرم سنگین بود و گیج می رفت. وسطاش حس می کردم گردنم داره میشکنه. خدا رو شکر، آب میوه و کیک دادن و با خوردن اونا یکم حالم بهتر شد.

بدترین قسمتش، دختری بود که کنارم نشسته بود. حالش از من بدتر بود و یهو زد زیر گریه. منم بغض کردم و به زور جلوی خودم رو گرفتم.

بالاخره زمان تموم شد. وقتی اومدم بیرون حس می کردم که نه... مطمئن
بودم همه رو اشتباه جواب دادم. وقتی چشمم به مامان افتاد، خودم رو تو
بغلش انداختم و زدم زیر گریه.

گند زدم... این همه آقا فرزاد و مامان و بقیه زحمت کشیدن برام، اما منه
احمق نتونستم کنکورم رو خوب بدم.

شهاب... اون رتبه یکه احتمالا منم از آخر رتبه ام یک می شه.

تا خود خونه گریه کردم. دیگه چشمم جایی رو نمی دید... سر گیجه
شدیدداشتم و تخم چشم هام چنان دردی داشتن که انگار یکی محکم تو مشتش
گرفته و داره فشارشون میده.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_27

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابا اومد بغلم کنه که سریع خودم رو عقب کشیدم. آقا فرزاد، با مکثی گفت:
- اجازه بدید، من میارمشون.

با مکثی اجازه داد و آقا فرزاد تو ماشین خم شد روم. با چشمای نیمه باز
بی حال نگاهش می کردم.

دستاشو دور کمر و زیر زانوم حلقه کرد و از ماشین کشیدتم بیرون.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دستام روی شکمم.

احساس معذب بودن شدیدی می کردم اما... داغ کرده بودم. ضربان قلبم رفت بالا. اولین بار بود اینطور نزدیک بهم دیگه بودیم.

گرمای مطبوع بدنش... کاملاً داغ کرده بود و... به اتاقم نرسیده، چشمام از شدت بی خوابی بسته شد و هوشیاریم رفت.

یک هفته از کنکورم گذشت. شبیه جنازه بودم. هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم. حال و حوصله رمان خواندن نداشتم. فیلم نگاه نمی کردم و...

تو این یک هفته آقا فرزاد و مامان و خاله و عمو سعی کردن از اتاق بیرونم بیارن، اما من قبول نمی کردم. تا اینکه...

در اتاقم باز شد و بابا اومد داخل. با دیدنش شوکه شدم.

سریع نشستم. بابا اومد داخل. با اخم روی صندلی میز کامپیوترم نشست و گفت:

- باید راجب مسئله مهمی صحبت کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم. دلشوره گرفته بودم. می خواست راجب چی باهام صحبت کنه...؟

- قبل از دوران کنکور متوجه شدم که داری راجب bdsm می خونی. هم رمانهم مطلب....

رنگم پرید. دهنم بلافاصله خشک شد. عکس المعلم اینقدر واضح بود که باباپوزخندی زد و گفت:نم

- میخوام یک ارباب داشته باشی. تو روحیه و ذات یک میستر نیستی. پس یهاسلیو هستی یا لیتل... خودت بگو به کدوم گرایش داری.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. چشمام لبریز از اشک شد.

- تو دختر منی و من هیچ وقت قصد نداشتم به تو آسیبی بزنم و الان هم همچین قصدی ندارم. خار به پای تو بره، قلب من آتیش می گیره.

اشکام سرازیر شد وحشت زده گفتم:

- نه... نه... م... من... نمی خ... وام شکن... جه بشم.

- قرار نیست شکنجه بشی... روابط bdsm که فقط مثل رابطه من و مادرتنیست.

- چ... چرا؟؟؟

- تو خیلی خودتو گم کردی. به کسی نیاز داری که راه رو نشونت بده.
شخصیت وابسته ای داری، پس نیاز به یک تکیه گاه داری...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_28

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- ن... نه... اذ... یتم... نکن... .

بابا آهی کشید و گفت:

- هیچ وقت اذیتت نمی کنم سوگندم... هیچ وقت... اگر اون آدم اذیتت کرد،
کافیهم بگی تا خودم ادبش کنم... سوگند جان... تو دختر منی... من دوستت
دارم....

- م... منو جلوی... همه... تح... تحقیر کردی...

بابا سرش رو انداخت پایین. با عذاب گفت:

- نمی خواستم تحقیر بشی... فکرش رو نمی کردم بهت بر بخوره. اون زمان میخواستم با گرفتن موبایل و وسایلت، ذهنت فقط به درست متمرکز بشه. میخواستم از bdsm دور بمونی، اما تو به حرف هیچ کس گوش نمی کنی و اینجافقط دراز کشیدی... تو شب ها تا صبح بیدار می مونی و رمان می خوندی... با اون وضعیت چطوری می خواستی کنکور بدی؟ درسته انتخاب خودت بود که تلاش کنی براش، اما ما هم باید یه کمکی بهت می کردیم.

همچنان اشک می ریختم. بابا:

- شاید هیچ وقت نتونی منو و استدلال هام رو درک کنی. اما وقتی خودت مادربشی، می فهمی گاهی بعضی تنبیه ها برای تربیت درست بچه ات لازمه. هنوزم ذهنت نسبت بهش عوض نشده بود. با غم و اشک به زمین نگاه می کردمگفت:

-کسی که مد نظرمه... در واقع از تو خواستگاری کرده .

با چشمای گرد، سرم رو بلند کردم و به بابا خیره شدم.

- دو ماه قبل از کنکورت باهام حرف زد. هم خودش... هم پدرش. می خواد بیاد خواستگاریت وقتی فهمید موافق نظر خودش بود که بعد از کنکورت مسئله رو بفهمی تا فکرت مشغول نشه.

کی بود؟ شهاب؟ نه... من چند ماهه شهاب رو ندیدم. بعدشم بابای شهاب که خودباباست... پس کی...؟ - منظورم فرزاده.

چنان هین بلندی گفتم که بابا لبخند زد، اما من چشمم گرد شده و تو شک بودم.

- درست شنیدی... همین فرزادی که به عنوان معلم خصوصی پیشت بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

- چ... چطور... نه... وای...

گیج بودم و تمرکز که نداشتم الان فقط شیرین می زدم. بابا:

- فکرات رو بکن. من دوست داشتم تو با شهاب ازدواج کنی، اما شهاب چندسالی هست که راهش رو جدا کرد و بعدم اون یه دارک مستره... مثل من و به قول تو برده هاشو شکنجه میدی و تو طاقتشو نخواهی داشت هیچ وقت. پس فرزاد بهترین گزینه است. البته من به فرزاد هم گفتم اگر تو قبول کنی، تا یک سال نامزد میمونیم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_29

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابا از جاش بلند شد و گفت:

- تنهات می زارم فکرات رو بکنی... و... دوست ندارم ازت نه بشنوم!
تنهام گذاشت. این دیگه چه جور فکر کردنی بود؟ وقتی قراره جوابم اونی باشه که پدرم می خواد، درباره چی باید فکر کنم؟ به تاج تخته تکیه دادم و زانوهام رو بغل کردم.

یعنی تمام این مدت آقا فرزاد بهم چشم داشت؟

من... اونو جای یک حامی و تکیه گاه می دیدم که همیشه در پشت صحنه هوام رو داره. هیچ وقت به این فکر نکردم که راجبش فکر های دیگه ای بکنم.

همیشه برام چنان شخصیت بزرگ و قابل احترامی داشت و داره که اجازه هیچ تفکراتی رو به خودم نمی دادم. حالا.... حالا اون از من خواستگاری کرده...

نمی تونم باور کنم...

نمی تونم هضم کنم که... دوستم داره یا عاشقمه...

چطوری می تونه عاشق من شده باشه؟ منی که هیچ اعتماد به نفسی ندارم...

آرایش کردن پیشکش، حتی حرف زدن بلد نیستم چه برسه به ناز کردن...

تو چشمات نمی تونم نگاه کنم بعد از یک سال... بعد... بعد... باهات ازدواج کنم؟ جالب بود... دیگه شهاب تو ذهنم نبود... نمی اومد. از بس شهاب جلوی آقا فرزند کوچیکم کرده که دیگه اون جایگاه قبلی رو برام نداره، اما در عوض، آقا فرزند روز به روز جایگاهش برام بالاتر رفت...

بابا گفت باید ارباب داشته باشم... یعنی... قراره بهم تجاوز کنه؟ کاری کنه در دیکشم؟

صدای پیامک گوشیم بلند شد. با تعجب برش داشتم، دیدم آقا فرزند هست:

- می تونم پیام پیشت حرف بزنیم؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. چنان فشار و استرسی بهم وارد شده بود کهتو وسط تابستون و اوج گرما، دستام یخ زده بودم و از سرما می لرزیدم.

پتو مو کشیدم دورم و دوباره موبایلم رو برداشتم و براش نوشتم:

- بابام راست میگه؟ جوابمو سریع داد:

- آره... من از دو ماه قبل از کنکورت تو رو ازش خواستگاری کردم چون بهت علاقه مند شدم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. داشتم به متنش نگاه می کردم که دوباره پیام اومد:

- شناخت تو باعث شد بهت علاقه مند بشم. قصدم کاملاً جدی هست، چون دوستت دارم.

قلبم چنان با سرعت می کوبید که نفسامم تند شده بودن. لرزش شدید دستام
و سرمایی که نمی توانستم لرزش بدنم رو کنترل کنم.

- من نمی خوام شکنجه بشم!

اینو براش فرستادم. اشکام دوباره سرازیر شدن.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_30

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تقه ای به در خورد و قبل از اینکه جواب بدم در باز شد و اومد تو. شوکه و
با ترس نگاهش می کردم. اونم با دیدن من با نگرانی گفت:

- چی شده؟ سردته؟

با گریه نگاهش کردم که کلافه درو بست و با نگرانی گفت:

- سوگند جواب بده... سردته؟ تب داری؟

اومد نزدیک و دستشو روی پیشونیم گذاشت و با مکت برداشت و گفت:

- تب نداری...

- از... است... استرسه...

نفس عمیقی کشید و گفت:

- چرا؟ مگه منو نمی شناسی؟ سرم رو انداختم پایین که گفت:

- کی گفته قراره شکنجه بشی؟ مگه من ساواکی ام که بخوام شکنجه ات کنم؟

- ب... بابام... مامانمو... شک... نجه می کنه...

آهی کشید. اومد کنارم روی زمین پایین نشست، اما من به پتو خیره شدم:

- هیچ وقت قرار نیست من اینکارو انجام بدم... من کاری به پدرت ندارم...
منتو رو دوست دارم و می خوام باهات ازدواج کنم.

- اوو... اون... می... می خواد... ارباب... داشته باشم.

هق هق ام بلند شد. آقا فرزاد آهی کشید و گفت:

- من قراره شوهرت بشم... ازت حمایت کنم و تکیه گاهت باشم. زن و مرد
از نظر من برابرن سوگند. نداشتن حرف بزنی... برای همین اعتماد به نفست
پایینه، وگرنه هیچی کم نداری تو...

هق هق ام آروم شده بود. آقا فرزاد بعد از مکثی گفت:

- سوگند... همونطوری که این یک سال ازت حمایت کردم، بقیه اشم
همینطوره...

فقط روابطمون نزدیک تر میشه تا بهتر منو بشناسی... سوگند... یک سال
نامزدی فرصت خوبیه که بهتر منو بشناسی. من هیچ وقت آزارت نمیدم.

به چشمای آقا فرزاد نگاه کردم. با مهربونی لبخندی زد:

- باشه؟

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و اونم بعد مکثی بلند شد و گفت:

- من میرم فکرات رو بکنی.

بلند شد و رفت بیرون. با رفتنش به زمی ن خیره شدم. کم کم استرسم کم شد.
وقتی آقا فرزاد یه حرفی بزنه، پاش وایمیست ه. اون مثل بابا نیست. اون
جلویشهاب از من حمایت کرده. همه جا جور منو کشیده.

خودشم الان گفت نمی خواد اذیتم کنه... پس مسلم ا اذیتم نمی کنه.

کم کم پتو رو عقب زدم. این یک سال آقا فرزاد هرکاری کرد تا من
کنکور مرو خوب بدم. اگر رتبه ام بد بشه، دیگه نمی تونم تو چشمات نگاه
کنم... .

اصلا صبر کن ببینم! اون گفت می خواد بپاد خواستگاری...
والله اییخواستگاری....

یعنی مامان و باباش... نکنه بابا بخواد مثل سگ باشم برای آقا فرزاد؟
اینقدر دوباره اضطراب بهم وارد شد که بدنم لرز گرفت. سریع پیچیدم لای
پتو دوباره.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_31

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شب مامان اومد باهام حرف زد و کلی بهم اطمینان داد که آقا فرزاد آدم
خوبیه.

از اونجایی که مامان برام شبیه یه الهه یا یه اسطوره بود، سریع حرفشو
قبول کردم.

ای کاش دل و جرات مامان رو داشتم.

ای کاش...

شب سر میز شام بخاطر استرس و فشارم، روم یه پالتو پوشیده بودم که البته
برای کسی قابل تعجب نبود. همه می دونستن من با استرس میرم تو لا ک
گرماییم و قبل از کنکور هم همینطور بودم.

بعد از شام، مامان به بابا و آقا فرزاد گفت من موافقم و بابا به آقا فرزاد گفت:
- پنجشنبه می تونین بیاین خواستگاری.

آقا فرزاد تشکر کرد. سرم پایین بود و اصلا بلند نمی کردم.

بعد از شام سریع به اتاقم رفتم. خدایا الان قرار بود چی بشه؟

سه روز پر از تنش گذشت. آقا فرزاد به خواست بابا رفته بود خونه خودشون.

چون من از خونه خارج نمی شدم، دیگه نیازی به محافظ نداشت.

پنجشنبه بود و مامان از صبح داره باهام کار می کنه تا بتونم سرمامو تحمل کنم و جلوی خانواده آقا فرزاد پالتو و پتو به خودم نییچم.

یه کت و شلوار آبی آسمونی پوشیده بودم.

هرچی خواستم آرایشم کنه نداشتم.

بالاخره اومدن. دلم می خواستم گریه کنم. دست مامان رو گرفته بودم و اونم با نگرانی نگاهم می کرد:

- جانم دخترم... من اینجام!

به کفشای پاشنه دارم نگاه کردم و با بغض گفتم:

- من با اینا... می افتم.

- نه دخترم... بخاطر فرزاد عزیزم... کم محبت نکرده... نمیگم بخاطر کارهایش جواب بله بهش بده، اما حقشه الان جلوی خانواده اش آبرو داری کنیم.

سرمو پایین انداختم. دست مامان رو گرفتم و باهم رفتیم پایین.

خواهش می کنم همه چیز به خیر و خوش تموم بشه... خواهش می کنم...
خواهش می کنم....

دمای بدنم بشدت پایین بود. وقتی رسیدیم، مامان و بابای آقا فرزاد بلند شدند ایستادن. صدام در نمی اومد فقط سلام رو لب زدم. مادرش که زن زیبا و همینطور خوش برخورد و گرمی بود اومد سمتم و دستشو گرفت و گفت:

- سلام عزیز دلم...

دست سردمو گذاشتم تو دستش و از گرمی دستش و سردی خودم خجالت زده شدم.

اما اون جا نخورد.

منو کشید تو بغلش و گفت:

- چند ماهه دلمون می خواد عشق پسر مون رو ببینیم... خیلی ازت تعریف کرده و تعریفی هم هستی!

لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین .

مامان: بفرمایید بشینین... سرپا اذیت میشین.

مادرش تشکر کرد و روی مبل نشست دوباره. من و مامان کنار هم نشستیم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_32

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بابای آقا فرزاد گفت:

- تعریف دختر خانومتو زیاد شنیده بودم سپهر جان... ماشاءالله خیلی خانم و باکمالاتن.

بابا لبخند زد:

- لطف دارین.

زمزمه وار گفتم:

- مامان... چرا اینقدر ت... تعریف می کنن؟ دستمو گرفت و مثل خودم گفت:

- واقعیتو میگن... استرس نداشته باش.

سرم رو بلند کردم چشمم به آقا فرزاد خورد. بهم لبخند محوی زد که سریعنگاهمو ازش گرفتم به شهاب نگاه کردم. خونسرد چایشو می خورد.

یعنی واقعاً شهاب مثل بابا اهل شکنجه کردنه؟

وای که اگر اون موقع که بهش گفتم دوستش دارم قبول می کرد، الان حتم
ا مرده بودم.

- سپهر جان، اگر اجازه بدی، بچه ها باهم حرف بزنن...

بابا: مشکلی نیست... سوگند؟

لبمو گاز گرفتم. دل پیچه گرفته بودم. مامان آروم گفت:

- پاشو برین اتاقت... .

به سختی بلند و قدم برداشتم. خدایا نیوفتم... نیوفتم... به پله ها که رسیدم،
آقا فرزاد کنارم قرار گرفت.

وسطای راه پله پام پیچ خورد که آقا فرزاد سریع بازوم رو گرفت و نداشت
بیوفتم.

- هیششش... آروم باش سوگند.

گند زدی سوگند. خاک تو سرت.

اشکام سریع راه افتاد. وارد اتاق که شدیم بالاخره بازوم رو ول کرد.
احتمالا می ترسید بیوفتم.

- ب... ببخشید...

سریع رفتم تو دستشویی و درو بستم. لعنتی این دل پیچه از کجا اومد...؟ از
سرویس اومدم بیرون با خجالت به آقا فرزاد نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:
- بیا بشین... این یک سال، همیشه پیشم بودی. می دیدمت. این دو روز حسابیدلم
برات تنگ شده بود.

شوکه نگاهش کردم. دلم می خواست آب بشم برم توی زمین. روی
صندلی نشستم اونم روی تختم نشسته بود.

- تو شروع می کنی یا من از برنامه هام بگم؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شما ...

- بسیار خوب... من یک کاری پیدا کردم که بعد از نامزد شدنمون، میرم سر
اون کار. شرکتش مال یکی از دوستانه. این ی ک سال هم که نامزدیم و
همینجاییم. من می خوام ازت حمایت کنم و تکیه گاهت باشم سوگند. می خوام
کاری کنم اعتمادبه نفست هم بره بالا. نمی خوام وقتی می خوای بری دانشگاه
استرس داشته باشی

. من بهت علاقه مند شدم سوگند... می خوام با تو یک خانواده تشکیل بدم.

آب دهنم رو قورت دادم. حرفاش عالی بودن، اما واقع ا نمی دونستم چی بگم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_33

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- خ... خوبه... .

زیر چشمی نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت:

- سوگند می خوام ازت یه اجازه بگیرم.

گیج نگاهش کردم که بلند شد و او مد سمت و جلو ایستاد که ناخواسته منم بلند شدم.

- میشه اجازه بدی ببوسمت؟

به آنی چشمم گرد شد که انگار می خواست بزنه بیرون. لبخندی بهم زد و گفت:

- خیلی کوتاه... اجازه شو گرفتم از پدرت... توام اجازه میدی...؟

دهنم خشک شده شده بود و ضربان قلبم بی امان میزد. دهنم عین ماهی باز و بسته می شد. اصلا مغزم ارور داده بود... چی بگم الان؟

دستاش رو آورد بالا و دو طرف صورتم گذاشت. چقدر دستاش داغه... من پوستم یخه...

- من می تونم گرمت کنم...!

خم شد روم. چشمم به لباس دوختم که داشت نزدیک می شد... نزدیک و نزدیکو...

وقتی لبای نرم و داغش روی لبام نشست، بن د دلم پاره شد.

انگار از یک بلندی پرت شدم. برق سه فاز بهم وصل کرده بودن. لب پایینم رو بین دو لبش گرفت و بوسید.

پاهام سست شد و گیج داشتم می افتادم که سریع دستاشو دور کمرم حلقه کرد
وبه خودش چسبوندتم .

لبامون جدا شده بود و سرم رو سینه اش بود حالا.

-جانم...

دمای بدنم رفته بود بالا... انگار از داخل وجودم حرارت شعله می کشید.

حرکت نرم دستاش روی کمرم... لذت بخش بود... خاک تو سرم خاک
تو سرم...!

روی سرمو بوسید و گفت:

- خانومم میشی؟ سوگند جان؟

سست تر از اونی بودم که ازش جدا بشم. علاوه بر اون، گرمی مطبوع
بدنش خیلی عالی بود.

آروم بردتم سمت تخت و روی تخت نشوندم و ازهم جدا شدیم. با اون کت و
شلواری که تنش بود خیلی متشخص شده بود .

دستام رو توی دستاش گرفت و با خنده گفت:

- گرم شدی ها...!

سرمو تا آخرین حدش پایین انداختم که لبخند زد. پشت دستامو بوسید. دلم
میلرزید... لعنت به دلم...

بلند شد و دستمو گرفت:

- پاشو عزیزم... بریم پایین... بگیریم جوابت مثبته... .

چیزی نگفتم و فقط بلند شدم و باهم رفتیم پایین. دستم ول نکرد و وقتیم
خواستیمپس بکشم، نداشت.

همه با دیدن ما دست تو دست لبخندی زدن و مادر آقا فرزاد گفت:
- مبارک باشه.

اومد بوسیدتم و بعدم رو به بابا گفت:

- با اجازه اتون آقا سپهر، دست عروسمون نشون بندازیم.
بابا: مشکلی نیست.

سریع رفت سمت کیفش و یه جعبه حلقه مخملی درآورد و داد به آقا فرزاد
واونم درشو باز کرد و یه حلقه نگین دار سفید درآورد و تو دست چیم فرو
کرد.

همه دست زدن .

اصلا انگار تو رویا بودم.

آسمان_شب)جلد سوم)

پارت_34

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

منو آقا فرزاد کنار هم نشستیم و قرار شد فردا صبح آقا فرزاد بیاد دنبالم
برینبرای خرید.

موقع شام شد. همه دور میز نشستیم و آقا فرزاد پیش من نشست. برام
غذاکشید و گذاشت جلوم و من نصفه نیمه مشغول بودم و بازی بازی می
کردم.

یه حس دلشوره ای داشتم. بعد از شام موقع رفتنشون آقا فرزاد جلوی همپیشونیم و بوسید و رفتن.

اینقدر خجالت کشیده بودم که صبر نکردم و سریع رفتم تو اتاقم درو بستم و قفل کردم.

یاد بوسه مون افتادم دستمو گذاشتم روی قلبم.

چطوری من غش نکرده

بودم؟ چطوری؟

با صدای پیام گوشیم به خودم اومدم. برش داشتم. دیدم آقا فرزاده:

- ای کاش پدرت میذاشت امشب پیشت بمونم !

با تعجب نوشتم:

- پیشم؟ ؟

بعد دوزاریم افتاد. قرمز شدم. لعنتی نمی شد پیام فرستاده رو حذف کرد. کوبیدم تو پیشونیم و فرزاد پیام داد:

- آره خانوم... اگر امشب پیشت بودم تا صبح ناز و بوست می کردم!

شوکه به گوشی نگاه کردم تو باورم نمی گنجید که این حرفا از زبان آقا فرزاد باشه. خشکم زده بود که دوباره نوشت:

- به محض خریدن حلقه های نامزدیمون دیگه ازت جدا نمیشم...

بند دلم پاره شد. مگه میشه؟

آب دهنم رو به سختی قوررت دادم. آقا فرزاد رو با همه شخصیت هایی کهرماناشون رو خوندم مقایسه کردم.

آقا فرزاد جز بهترین ها بوده... اون همیشه مهربون صبور قوی و... و حالا هم عاشق... هم قیافه خوبی داره هم استایل خوبی...

برای اینکه حواس خودمو پرت کنم، موبایلم رو برداشتم و بعد از یک سال تصمیم گرفتم رمان بخونم.

با صدای مامان بیدار شدم .

- دخترم پاشو حاضر شو اول باید بریم آزمایش. باید ناشتا باشی.

بی حرف بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم، آماده شدم و با مامان رفتیم بیرون و آقا فرزند و مادرش منتظرمون بودن تو باغ .

با لبخند و خیلی گرم مادرش منو بوسید و بعدم خود آقا فرزند پیشونیم رو بوسید که چشمم زد بیرون و بعدم قرمز شدم . با ترس به مامان نگاه کردم که لبخند زد بهم.

سوار ماشینش شدیم و راه افتاد.

وقتی دیدم از توی آینه داره نگاهم می کنه، ناخواسته تو صندلیم فرو رفتم.

با استرس دستامو بهم می پیچیدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_35

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

رفتیم محضر و بعد از گرفتن نامه، رفتیم آزمایشگاه. از من آزمایش خون نگرفتن و فقط اعتیاد رو گرفتن (ادرار) ولی از آقا فرزند هر دو رو گرفتن و گفتن باید بریم کلاس آموزشی و اگر نریم، جواب آزمایشمون رو نمیدن.

مجبوری رفتیم. اول خانوم ها بود. منو حدودا ده خانم دیگه رفتیم تو کلاس ویه خانومی اومد و همزمان که یه سری عکس می گذاشت و توضیحات سر بسته ای هم می داد و فکر کنم فقط من بودم که قرمز می شدم.

وقتی تموم شد، گفتن بریم بگیم آقایون بیان.

آخرین نفر اومدم بیرون و سعی کردم با نفسای عمیق خودم رو کنترل کنم.

بهشون که رسیدم، بدون نگاه کردن به آقا فرزاد گفتم:

- میگن برین داخل.

بعدم سریع کنار مامان نشستم. آقا فرزاد هم ببخشیدی گفت و رفت. مادرش با مامان گرم گرفته بود و حرف می زد. مادر آقا فرزاد خیلی خوشگل و جوونبود. اص لا امکان نداره از نظرم یه زن 40 ساله اینظوری زیبا و جوان باشه، اونمبا کمترین آرایش.

خودمو با بازی های گوشیم مشغول کردم تا آقا فرزاد اومد و رفتیم صبحانه. بعد از خوردن هلیم، رفتیم برای خرید حلقه.

تمام مدت به آقا فرزاد نگاه نمی کردم.

مامان آروم تو گوشم گفت:

- برو پیش فرزاد باهم حلقه هارو نگاه کنین.

یا التماس به مامان نگاه کردم که چشم غره ای بهم رفت:

-زود باش....

با تردید و قدمایی سست، جلوتر از مامان رفتم و با خجالت خودم رو به آقا فرزاد رسوندم. نگاهم کرد، اما من به زمین خیره شدم.

بریم تو این طلا فروشی.

هر چهار نفر وارد شدیم و مادرش گفت:

- سوگل جان بیا ما بشینیم بچه ها خودشون انتخاب کنن.

مامان با خوشحالی موافقت کرد و من حس کردم افتادم توی یخچال های طبیعی قطب شمال.

آقا فرزاد رو به فروشنده گفت:

- حلقه های ازدواج رو بی زحمت بیارید.

مرده با خوشرویی گفت:

- بسیار عالی تبریک میگم... بفرمایید... این ا از جدید ترین و زیبا ترین کارهایی هست که آوردیم. اطمینان صد در صد هم بهتون میدم که تک هست و مشابه اش تو هیچ طلافروشی ای نیست.

بهشون نگاه کردم. درسته خانواده پولداری دارم و خودمم یه مقدار طلا دارمکه شامل یه گردنبند و دوتا دستبند و دوتا گوشواره میشه، اما اینا... خیلی چشم نوازش بودن .

آقا فرزاد دستشو دور کمرم انداخت که تو جام تکون خوردم.

- کدوم رو می پسندی عزیزم؟ دهنم خشک شد سریع...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_36

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

نمی... دونم...

دست برد، یکی از حلقه ها رو برداشت و گفت:

- دستت رو بیار ببینم چگونه تو دستت؟

دست چپم رو اوردم بالا. یخ کرده بودم و لرزش داشت.

با دست گرمش دستمو گرفت و آروم حلقه رو داخل انگشتم فرو کرد. کاملاً انداز هو همینطور زیبا بود:

- خیلی به دستت میاد... نظر خودت چیه؟

- خوبه...

با لبخند گفت:

- مطمئن؟ اگر خوشت نیومده یکی دیگه انتخاب کن.

آروم از انگشتم دراوردم و گفتم:

- همین خوبه.

انگشتر رو داد به فروشنده و حلقه خودشم به رینگ ساده انتخاب کرد.

آقا فرزاد: سرویس های طلا رو هم بیارین. جدیدترین و همینطور ظریف هاشون.

مرده با خوشرویی کلی سرویس روی میز چید. با التماس برگشتم عقب به مامان نگاه کردم اما فقط لبخند زد و مشغول صحبت شد.

آهی کشیدم و باز به سرویس ها نگاه کردم. در نهایت روم نمی شد چیزی روان انتخاب کنم و خود آقا فرزاد انتخاب می کرد. بعد از انتخاب سرویس نزدیک 6 تالنگو هم انتخاب کرد.

دیگه داشت گریه ام می گرفت. چرا اینقدر داشت ولخرجی می کرد؟

کلافه بودم بالاخره ظهر بود که طلاها خریداری شد و اومدیم بیرون. بازوی
مامان رو سریع گرفتم و با غرغر گفتم:
برگردیم خونه دیگه.

چنان چشم غره ای بهم رفت که لب گزیدم و دستش رو ول کردم .
سوار ماشین شدیم و آقا فرزاد گفت:

- سوگل خانم اگر موافقین بریم نهار بخوریم ؟ مامان:
موافقم پسرم.

به بیرون خیره شدم. امروز به اندازه کافی خجالت کشیده بودم. بیشتر از
ایندیگه توانشو نداشتم.

بالاخره آقا فرزاد توی پارکینگ رستورانی پارک کرد و پیاده شدیم.
همونطور که داخل می رفتیم مادر فرزاد گفت:

- سوگل جان اجازه میدی بچه ها باهم سر یه میز
بشینن؟! بیشتر حرف بزنی و اختلاط کنن.

مامان با لبخند قبول کرد. وارد رستوران که شدیم دماغم آویزون شد.
همهشون تخت سنتی بود با نرده های بلند، که باعث می شد دیدی به کسایی که
رویتخت نشستن نباشه. هرچند فقط سه طرفش بلند بود.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم مامانشون روی تختی رفتن و ما هم با
یه تخت فاصله، روی تخت بعدی رفتیم. با طمأنینه رفتم و گوشه تخت نشستم.
آقا فرزاد هم کفشاشو درآورد و اومد پیشم نشست.

با تردید خواستم فاصله بگیرم که دستمو گرفت. دستاش در مقابل دستای
من بسیار داغ بود.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_37

فاصله نگیر سوگند... ما قراره ازدواج کنیم...

سرم رو با خجالت انداختم پایین که گفت:

- چی می خوری؟

و زنگی که گوشه تخت بود زد. شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نداره .

خودش سفارش داد و گفت تخت مامانشون هم با مامان و گارسون که رفت، آقا فرزند دستشو دور شونه ام انداخت. هین آرومی گفتم که خنده آرومی کرد و گفت:

- آروم باش عزیزم... اینجا که نمی تونم کاری کنم....! اینجا فقط می تونم بغلت کنم.

با چنان چشمای گرد شده ای نگاهش کردم که باعث شد بخنده.

- می دونم خیلی تعجب کردی. هیچ وقت اینطوری حرف نمی زدم... اما از اونجایی که بله رو گفتی، دیگه خانومم محسوب میشی.

خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم .

- سوگند دوست دارم با من راحت باشی... خجالت نکشی... خجالتت دوست دارم... بکر بودنتو نشون میده، اما دلم می خواد حیا و خجالتتو برای من بزاری کنار. باشه عزیزم ؟

ضربات قلبم چنان بالا رفته بود حس می کردم آقا فرزند هم می تونه بشنوتش.

فقط سر تکون دادم تا بیخیالم بشه که گفت:

- میخوام ببوسمت...

باز چشمام گرد شد و مضطرب نگاهش کردم که دستشو روی چونه ام گذاشت
تا تکون ندم سرمو.

نزدیک اومد .

حس می کردم رنگم پریده. تو چشمام نگاه می کرد و بعد... نگاهشو دوخت
به لب هام. سرش رو پایین تر آورد و به محض چسبیدن لب های داغش روی
لبهام، تو جام سیخ شدم. بند دلم پاره شد و یه حس غش رفتنی تو دلم داشتم.
دستاشو محکم دورم حلقه کرد و لبهام رو خیلی داغ و خیس بوسید...

دستامو بی طاقت از هیجان وارده روی سینه اش گذاشتم. کام لا تو بغلش
گمبودم.

چشمام رو بستم و یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید.

بعد از مدتی، آروم ازم جدا شد و منو به سینه اش فشرد. سرم رو روی سینه
اش گذاشته بودم که گفت:

- جانم... آه.... بیدار شد...!!

چه ربطی داشت؟ چی بیدار شد؟!

آروم ازش جدا شدم. چون سرم پایین بو د، چشمم به شلوارش افتاد که بشدت
یه چیز دی داشت بهش فشار می آورد. با فهمیدن اینکه اون چیه، رنگم پرید و
ناخواسته قبل اینکه بتونه جلوم رو بگیره عقب رفتم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_38

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:آقا فرزاد سریع گفت

- نترس عزیزم... بیا دیگه کاریت ندارم.

روم نشد نه بگم. با اکراه در حالی که سرخ شده بودم رفتم سمتش و با یکم فاصله، نشستم. سریع دستشو دورم انداخت و گفت:
- ببخشید ترسوندمت...

بیشتر خجالت کشیدم و هیچی نگفتم. غذا ها که اومد فشار از روم برداشته شد.
خیلی کم غذا خوردم و بلند شدیم و رفتیم.

آقا فرزاد رسوندتمون خونه و رفتن و قرار شد فردا آقا فرزاد بره جواب روبگیره و بعد خودش بره محضر وقت بگیره.

اونشب اتفاق خاصی نیوفتاد همه خوشحال بودن بجز من که... نمی دونم چرا با رفتار های امروز آقا فرزاد ترسیده بودمو و دلشوره داشتم.
چندتا رمان دانلود کردم و خودم رو با خوندشون سرگرم کردم.

تاریخ عقدمون افتاد برای دو روز دیگه. منو مامان رفتیم سریع یه لباسنامزدی نقره ای خریدیم. خیلی دهن پر کن بود، اما مامان اصرار داشت همین بهم میاد و خریدیمش.

با آرایشگرش هم هماهنگ کرد بیاد .

بابا هم عمارت باغ رو داده بود به یک تدارکات مجالس و اونا مشغول تزیین و چیدن میز و... بودن.

همه چیز سریع اتفاق افتاد... خیلی سریع...

به خودم اومدم،

آرایش شده ام...

تو اون لباس نقره ای می درخشم...

کنار آقا فرزاد روی مبل سلطنتی نشستم و پیرمردی در حال خوندن عقلمونه.
دلم می خواست بگم نه... اما... جرأتشو واقع ا نداشتم، در صورتی که آقا
فرزاد هم کم کارهایی برام نکرده بودن.

بله رو دادیم و مرده که رفت، آهنگ شادی پخش شد. دورمون رو
خلوتکردن و جوونا اومدن برای رقص... حتی مامان و بابا هم اومدن.

دور جایگاهمون رو پرده هایی که از قبل آماده شده بود، کشیدن و یه
خلوتخصوصی به من و آقا فرزاد دادن.

آقا فرزاد:

-خوشگلم؟

گر گرفتم. بهش نگاه کردم که لبخندی روی لبش بود:

- تو خیلی زیبایی... خوشحالم دارمت...

لب گزیدم که نگاهش به لبهام دوخته شد و گفت:

- می ترسم آرایش خراب بشه... وگرنه الان ...

با خجالت سرم رو پایین انداختم که خندی د. دستش رو دور شونه ام
انداخت و منو کشی تو بغلش.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_39

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با دلهره جلوش رو گرفتم و گفتم:

-خواهش می کنم...

آهی کشید و گفت:

- باشه عزیزم.

بلند شد و دستمو گرفت و رفتیم بیرون.

آهنگی آروم پخش شد و منو آقا فرزاد، وسط رو به روی هم ایستادیم.
همهکنار کشیده بودن. دستامو دور گردش حلقه کردم و اونم دور تنم...
آروم حرکت می کردیم. جرأت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم و به
گردنش نگاه می کردم، اما مطمئنم اون به صورتم خیره بود.
زانو هام به شدت سست بودن، انگار اون نگه ام داشته بود.

به معنای واقعی کلمه احساس عذاب می کردم که این همه آدم نگاهشون
رویمنه. بالاخره آهنگ تموم شد و این بار، همه اومدن و بعد از یه دور
دیگهرقصیدن، با التماس گفتم:

- بسه تو رو خدا...

- باشه عزیزم. بریم.

پرده های جایگاهمون رو جمع کرده بودن... روی مبل نشستیم.

همه از رقصیدن لذت می بردن تا پاسی از شب که بعد از شام رفتن.

وقتی همه رفتن... فقط ما و خانواده آقا فرزاد مونده بودیم.

بابا رو به آقا فرزاد گفت:

- می تونی از امشب اینجا بمونی.

آقا فرزاد با لبخند تشکر کرد، اما چشمای من گرد شده بود. به بابا خیره بودم
که نگاهش بهم افتاد.

لبخند زد که اخم کردم... هیچ وقت نظرم رو نخواست. شاید من آمادگیش
رو نداشته باشم...

با نزدیک شدن مادر آقا فرزاد، نگاه پر اخم رو از بابا گرفتم و اخمام رو
باز کردم. با خوشرویی گفت:

- خب عروس گلم... ما میریم، اما فردا شب حتم ا بیاین خونه ما بمونین... از
نظر شما که اشکال نداره سپهر خان؟

- مشکلی نیست.

بالاخره خدافظی کردن، اما مادرش آقا فرزاد رو کنار کشید تا
باهاش خصوصی صحبت کنه.

با استرس به مامان گفتم:

- من تو اتاق خودم می خوابم دیگه.

لب گزیدم و گفتم:

- یکی از اتاقایی که تخت دونفره داره براتون آماده کردیم.

با تته پته گفتم:

- چ... چی...؟

- چیز عجیبی نیست که... تو و فرزاد الان زن و شوهرین. اول یکم خجالت
میکشی، بعد برات عادی و لذت بخش میشه.

سری به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- مامان... خواه...

با اومدن آقا فرزاد پیشمون، سکوت کردم و فقط با التماس نگاهش کردم
اما اون سریع رفت پیش بابا.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_40

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقا فرزاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و همه به سمت خونه راه افتادیم.

همه اش تو فکر بهانه هایی بودم که می خواستم بیارم، اما هیچی به ذهنم نمی رسید و بچه بازی هم بود .

مامان به اتاق که دوتا اون طرف تر اتاق من بود اشاره کرد:

- اون اتاق شماست بچه ها... شب بخیر.

مامانشون رفتن و من با ترس، دهنم رو باز کردم صداش کنم اما صدایی بیرون نیومد.

شهاب پوزخندی زد و گفت:

-خوش بگذره...!

درمقابل چشمای گرد شده من و خنده تو گلویی آقا فرزاد، به سمت اتاقش رفتو درو بست. آقا فرزاد هدایتم کرد سمت اتاق.

با پاهایی سست وارد اتاق شدم. احساس سرما می کردم. ناخواسته خودمو بغلکردم .

- سرده؟

سرم رو انداختم پایین که گفت:

- از من می ترسی؟

هیچی نگفتم که جلوم ایستاد و بغلم کرد. ضربان قلبم روی بالاترین حدش بود. دلم می خواست از سرما یخ بزنم... حداقل شاید اینطوری دلش به رحم می اومد. با دستای داغش روی پوست سرد بازو هام دست کشید.

- بیا کمکت کنم لباست رو در بیاری.

رنگم پرید مثل عروسی بودم که داشت منو می چرخوند. بردتم سمت تخت و روش نشوندم. رفت سمت کمد ها... کمی بالا و پایینش کرد تا یه لباس خوابسکی برداشت و اومد سمتم. با دیدنش بدت ر ترسیدم. عقب رفتم و یه قطره اشک از چشمم چکید...

همونجا موند و تو چشمام خیره موند.

نمی دونم چی شد که سرش رو انداخت پایین. انگار ناراحت شد. لباس تودستش مشت شد... بعد عقب گرد کرد و از تو کمد یه بلیز و شلوار آورد و گفت:

- بنداشو باز می کنم، خودت عوض کن...

صداش بم و خشدار بود. انگار بزور داشت حرف می زد. می دونستم بخاطر واکنش های من ناراحت شده، اما هیچی نتونستم بگم... حال خودم وخیم تر بود.

بندا رو که باز کرد پشت گردنم رو بوسید و بلند شد و رفت سمت دستشویی. از بوسه اش مور مورم شده بود.

لباسام رو سریع با لرزش شدید بدنم عوض کردم. لباس نامزدیمو روی زمین انداختم و رفتم روی تخت و لحاف رو روی خودم کشیدم و توش مثل ساندویچ پیچیدم.

بالاخره اومد بیرون. انگار حالش بهتر بود. لبخندی بهم زد و اومد لباسمو برداشت و روی صندلی مرتب گذاشت. خجالت کشیدم. لباساش رو جلوی

منعوض کرد که من همون اول دیدم داره دکمه هاش رو باز میکنه دور زدم و پشتمرو بهش کردم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_41

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اومد پشتم دراز کشید و آروم لحاف رو از دورم باز کرد و اومد زیر لحاف.

نتونستم باهاش مخالفت کنم. از پشت بغلم کرد و محکم به خودش فشرد.

ضربان قلبم باز بالا رفته بود. اولش یه دستش روی شکمم بود و دیگری زیر سرم، اما دستش آروم پایین تر رفت و لباسمو کمی پس زد و از زیر لباس آورد بالا و سینه های بدون سوتینم رو تو دستش گرفتم.

بخاطر لباس نامزدی، سوتین نبسته بودم و الانم بخاطر وقت تلف نکردم نرفتم دنبالش.

نشستن دست داغش روی سینه ام چپم... شبیه زدن برق سه فاز بود.

نمی دونم چرا یه حسی بهم دست داد...

نو ک سینه هام برجسته شده بودن. تو رمان هایی که می خوندم، این نشونه تحریک شدن بود.

نو ک سینه ام رو بین دو انگشتش گرفت و مالید.

بی طاقت سریع دستمو روی دستش گذاشتم. از پشت گردنم بوسیدتم...

- هیش... آروم باش...

فشار خیلی کمی به نوک سینه ام داد که حس کردم شورت من خیس شد...
و ایدرید شد...!

خواستم از او جدا بشم که سریع با پاهای من رو نگاه داشت.

- صبر کن... اذیت نمی کنم سوگند...

لب گزیدم:

- ن... نه... من... برم دستشویی...

لب گزیدم و گفتم:

- آرایش من بشورم.

- نمی خواد... آرایش من کمه...

منو صاف دراز کرد و سریع او را روم. پاهای من دو طرف او را می گذاشت
سریع لباس من را بالا.

هینی کشیدم و دست من روی سینه او را گذاشتم که سریع من دست من را گرفت، اما
فشار من به او نداد:

- خواهش می کنم سوگند... من شوهر من... دوست من دارم... قول میدم بدت نیاد...

جوری با او تماس گرفتم که دست من سست شد. لبخندی زد و دست من را بالای
سر من و نگاه داشت.

از خجالت قرمز شد. خم شد روی سینه او و چاک بین سینه او را بوسید
و بوسید.

وای نکه عرق کرده باشم؟

سر من برد سمت سینه راست من و با سرش لیس زد که نفس من حبس شد.

خیسی بین پاهام هر لحظه بیشتر می شد.
نوکشو تو دهن داغش فرو برد و ...

آسمان_شب)جلد سوم)

پارت_42

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با غلظت مکید.

آه آرومی کشیدم که دستامو ول کرد و هین مکیدن سینه راستم، سینه چپمو هم تو
مشتش گرفت و مالید.

دلم می خواست پیچ و تاب بخورم، اما وجود فرزاد نمیذاشت.

ناله هام دست خودم نبود. شاید به یک دقیقه هم نرسید که حس کردم یه
انفجار درونی و لذت بخش داره اتفاق می افته.

وقتی آروم گرفتم، حس می کردم این لذت با همه لذت هایی که بردم متفاوت.

بعد از اینکه به خودم اومدم، چشمام رو باز کردم. آقا فرزاد با لبخندی عمیق
بهمنگاه می کرد:

- تو خیلی زیبایی سوگند...

خجالت کشیدم و صورتم قرمز شد. لبخندش عمیق تر شد.

- میشه برهنه بخوابی؟ خواهش می کنم...

- نه... نه... .

با ترس نگاهش می کردم که گفت:

- دارم خواهش می کنم سوگند... بزار پوست لطیف تو حس کنم...

و آروم شروع کرد به درآوردن لباسام و من بازم نتوانستم نه بگم و...

وقتی برهنه ام کرد، دستامو سریع روی سینه هام و روی بهشتم گذاشتم.
از خجالت داشتم آب می شدم که دستامو گرفت و با ملایمت گفت:

- هیش.... بردار عزیزم ...

کمی مقاومت کردم، اما در نهایت اون برنده شد.

شروع کرد بوسه زدن به بدنم.

دستام رو تو موهایش کردم و کشیدم آروم تا ولم کنه، اما اهمیتی نمی داد
و مشغول بود.

هرچی پایین تر می رفت، اضطراب منم بیشتر می شد.

ران هام رو نوازش کرد و آروم از هم باز کرد.

وقتی لباس روی چوچولم نشست، هینی گفتم و سعی کردم این بار جدی
خودمو آزاد کنم که گفت:

-شیش... شیش.... تکنون نخور... لذت ببر فقط...

شروع کرد به خوردن و لیسیدن و مکیدن بهشتم.

اینقدر برام لذت بخش بود که کنترل صدام دست خودم نبود. گاهی سرشو
بهخودم فشار می داد م و گاهی که اندکی به خودم می اومدم، سعی می کردم
جداشکنم.

خیلی طول نکشید که تموم بشه و به اوج برسم دوباره.

اینقدر احساس خستگی و کرختی می کردم که نای باز کردن یا
پوشوندن خودمم نداشتم.

فرزاد مثل یک عروسک بغلم کرد و آرام چرخوندتم روی شکم.
دستاش روی باسنم نشست و تو دستاش مالیدشون...
چشمام رو بی حال باز کردم و به فرزاد نگاه کردم.
کنارم نیم خیز، مشغول مالیدن و لمس کردن باسنم بود.
دستش روی سوراخ مقدمه که نشست، سریع خودمو محکم کردم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_43

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- شیش.... شل کن عزیزم....

لب گزیدم و گفتم:

- نه....

روی کمرم رو بوسید....

- نمی خوای من آرام بشم؟ ببین چقدر بیدار شده بخاطرت؟

به شلوارش اشاره کرد. نگاهش کردم. با دیدن چیزی که داشته به
شلوارش فشار می آورده، لب گزیدم.

ناخواسته شل کردم. لبخندی بهم زد:

- آفرین...

سوراخمو با انگشتش به بازی گرفته بود. سعی داشت انگشتشو داخلم فرو
کنهاما نمی رفت و یکم که درد می گرفت، من جلوش رو می گرفتم و خودمو
سفت می کردم.

بعد از مدتی آهی کشید و گفت:

- خیلی تنگه... میشه، اما نمی خوام اذیت بشی. تو دستت می مالیش؟

فقط سر تکون دادم. خودش همونطور که درازکش بودم، چرخوندم به
پهلوی سمت خودش.

لباساش رو درآورد و جلوم نشست. اولین بار بود می دیدم خیلی... فکر
کنمبزرگ بود...

تو دستم گرفتم. خیلی داغ و سفت بود.

البته پوستش خیلی لطیف بود.

شل تو دستم گرفته بودم که گفت:

- محکمتر بگیر... آره آفرین، حالا تو دستت بمال.

اون راهنمایی می کرد. من، درحالی که سرخ شده بودم، برآش می مالیدم.

تا اینکه یهو از دستم درآورد و جلوی سینه هام گرفت و با شدت، یه مایع
سفید روی سینه هام ازش ریخت.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که نفس نفس زنان به سینه هام نگاه می
کرد.

انگار یه منظره زیبا جلوی روشه.

به خودش اومد، با دستمال کاغذی تمیزم کرد و کنارم دراز کشید و منو
کشوندتو بغلش.

- تو خیلی زیبایی... بهترین بدن و اندام رو داری خوشگلم...

بهترین رو... هیچ وقت از لمست سیر نمیشم ...

دستشو روی پهلوم کشید گفت:

- عاشق لمس سینه ها و کص بهشتیت و باسن خوش فرمتم...!

با لذت بوسیدتم و بعدم برق رو از پیل کنار تخت خاموش کرد و همونطور
که سرم رو نوازش می کرد، خوابم برد...

امشب خیلی برام لذت بخش بود ...

تو باورم نمی کنجید من اینطوری لذت بردم یا اونطور برای فرزاد مالیده بودم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_44

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از خواب که بیدار شدم تو جای گرمی بودم که گرمایش برای من
سرمایی، لذت بخش بود.

دقیق تر نگاه کردم و دیدم فرزاده...

هردومون بدون لباسیم و اون محکم منو تو بغلش گرفته و خوابه.

سرم روی بازوشه و صورتم مماس با سینه شه.

از خجالت گر گرفتم... یاد دیشب افتادم.

آروم سعی کردم عقب بکشم، اما باعث شد بیدار بشه. خجالت زده
نگاهش کردم که لبخندی زد و خواب آلود گفت:

- صبح بخیر.

نگاهمو ازش گفتم و ضعیف جوابشو دادم.

- خیلی گشمنه...

و زبونشو روی لباش کشید. خواستم بلند بشم که نداشت، چرخید روم. و منزیرش حبس شدم.

با شیطننت نگاهم کرد و گفت:

- هوس خوردن خانوممو کردم...!

لب گزیدم که خم شد روی صورتمو لبامو مکید.

ناخواسته لبمو از حصار دندون هام آزاد کردم.

بعد از کمی بوسیدن، لبام عقب کشید و بوسه زنان رفت تا جای گردنم.

روی کناره گردنمو بوسید و مکید که حس کردم بین پاهام خیس شد.

لب گزیدم تا صدام در نیاد.

دستش روی سینه ام نشست و مالیدش. لبشو روی نوک سینه چیم گذاشت و مکید نوکشو.

- هین... ب... بسه... بسه...

بدون اهمیت به حرفم به کارش ادامه داد.

لذت تو وجودم می لولید و من طاقتش رو نداشتم انگار.

دستامو روی سرش گذاشتم.

- بسه...

سینه مو ول کرد. بهم نگاه کرد. لب گزیدم که خندید دستشو آورد سمت
دهنمو گفت:

- انگشتمو بمک...

با تردید دهنمو باز کردم و اون انگشت شست دست راستشو تو دهنم کردم و من
با تردید شروع کردم به مکیدنش.

از روی تنم بلند شد و دست چپشو گذاشت بین پاهام و مالیدش، با هر
لذت شدید به دستش محکم تر مک می زدم.

هین مالیدن چوچولم به صورتم که غرق لذت و مکیدن دستش بودم نگاه کرد.
- جان... خوشگلم...

خم شد روم و نوک سینه ام رو به دندان گرفت که طولی نکشید که ناله
کردمو بعد از یه لرز خیلی ریز کوچیک، به ارگاسم رسیدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_45

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزاد آروم دستاشو ازم جدا کرد و گونه مو با محبت نوازش کرد:

- خانم کوچولوی ناز من...

خجالت زده، بی حال نگاهش کردم که خم شد روم، گونه ام رو بوسید و گفت:

- بیا بغلم بریم دوش بگیرم که احتمالا خیلی باید گرسنه ات باشه.

و دستاشو دورم حلقه کرد و بلند شد.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و دستامو روی سینه هام گذاشتم مثلاً نبینه.
وارد حموم که شد، آروم روی زمین گذاشتم.

تو بغلش نگه ام داشت و رفتیم زیر شیرآب و بازش کرد.
کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-من میشینم، تو دوش بگیر برو بیرون... وگرنه دوباره...
منو کمی به خودش فشرد که متوجه آمادگی کامل عضوش شدم .

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و فرزاد عقب رفت و لبه وان نشست
و خیره نگاهم کرد که با خجالت گفتم:

- نگام نکنین... .

لبخندی زد و گفت:

- دیگه باید خجالتت ریخته باشه عزیزم...

خجالت زده خودمو بغل کردم که گفت:

- باشه من پشتم رو می کنم.

و دور زد و وقتی پشتش بهم شد، خیره به فرزاد خودمو شستم و سریع رفتم
تورختکن و حوله تن پوش تمیز قرمز رنگی که بود رو پوشیدم.

وارد اتاق شدم و یه دست لباس پوشیده برداشتم و پوشیدم.

داشتم موهام رو خشک می کردم که فرزاد اومد.

آماده که شدیم، باهم از اتاق رفتیم بیرون. خجالت زده بودم و می ترسیدم
یکیبه روم بیاره دیشب رو.

ساعت 11 بود. همه سر میز نشسته بودن و صبحانه می خوردن.

فرزاد سلام بلند و رسایی کرد که من آب شدم از خجالت چون همه توجه ها به سمتون برگشت.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم سلام کردم و فرزاد دستشو دور کمرم انداخت و هدایت کرد سمت صندلیمون.

همه جوابمون رو دادن. نفس به زور می کشیدم.

با چشم دنبال مامان گشتم جای همیشگی نشسته بود و بهم لبخند می زد.

#فصل دوم :

یک هفته بعد...

(بعد ۱ باز برمی گردیم و خاطرات این یک هفته رو مرور می کنیم)

چمدونم رو جمع کردم. قرار فرزاد بیاد دنبالم تا بریم با خانواده اش کیش.

دو روز پیش که خونه خانواده فرزاد بودیم، مادرش از بابا اجازه گرفت تو سفری که به کیش میرن برای تفریح، منو فرزاد هم بریم و بابا هم خیلی سریع قبول کردم. انگار تو کیش یه ویلا لب دریا دارن.

آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_46

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با مامان خدافظی کرد و خیلی معذب و سرسری برای بابا سر تکون دادم
و عقب رفتم ... بقیه تو خونه از مون خدافظی کردن .

نمی دونم چرا دلشوره دارم. استرس دارم و حس میکنم یه اتفاق بد
ممکنه بیوفته.

فرزاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت بازرسی رفتیم...

سوار هواپیما که شدیم، از استرس دستامو بهم می مالیدم که دست داغشو
رویدستام گذاشت:

- چی شده؟ می ترسی از هواپیما ؟

- نه... نمی دونم چرا دلشوره دارم... انگار... انگار یه اتفاق بد می خواد بیوفته.

جاخورده نگاهم کرد، حس کردم چشماش غمگین شدن، اما سریع محو شد.
لبخندی بهم زد و گفت:

- نگران چیزی نباش. من مواظبتم.

با هر دو دستش دستامو گرفت و مالید تا گرم شدن.

بهش لبخندی زدم. این یک هفته، بخش اعظمی از خجالتمو آب کرده بود،
اما بازم خجالت می کشیدم. ما هر شب عشق بازی می کردیم. همین خجالتمو
آبکرده.

دستامو بوسید و دستشو دور شونه ام حلقه کرد و من بهش تکیه دادم و
سرموبه شونه اش چسبوندم.

فرزاد هست. قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیوفته. قرار نیست...

هواپیما که نشست، با خودم گفتم تموم شد احتمالا دلشوره ام برای این بوده
که ممکن بود هواپیما سقوط کنه. اما رفع نشد. با این حال چیزی به فرزاد نگفتم.
یه تاکسی گرفتیم و چهارتایی به سمت ویلاشون رفتیم.

خیلی خوشگل و زیبا بود. قصری بود برای خودش.

وارد که شدیم مادرش گفت:

- فرزاد ببرش تو همون اتاقه.

یهو فرزاد دستشو دور کمرم انداخت و با اخم و ترشرویی گفت:

- امروز نه. خسته ایم همه.

مادرش قیافه اش یه جوری شده بود. دیگه انگار ظاهر مهربونی نداشت. چشمش عصبی و خشمگین بودن و لحنش با تحکم بود:

- قرارمون یادت رفته انگار. کاری که بهت میگمو بکن.

فرزاد منو به خودش فشرد و مثل خودش خصمانه گفت:

- نه. هر موقع من بگم، این اتفاق می افته.

مادرش پوزخندی زد و به شوهرش اشاره کرد.

یهو چی شده بود؟ چرا اینقدر جو ناگهانی بهم ریخت؟

چرا فرزاد اینقدر عصبی بود و من تا حالا فرزاد مهربونمو اینطوری ندیده بودم.

دلشوره ام بیشتر شد وقتی دیدم پدرش چند تا مرد قوی رو مثل فرزاد صداکرد و اونا خیلی سریع فرزاد رو از من جدا کردن. وحشت زده عقب رفتم.

فرزاد داد زد:

- فرزانه... لعنتی. من دوستش دارم...

مادر فرزاد گفت:

- طبق قرارمون به کص و کونش کاری ندارم. ولی بقیه بدنش مال منه.
نگراننباش. از ریخت نمیندازمش که بهت حال نده ...
نگاهش به من بود و حرفاش... خدایا اینجا چه خبر بود.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_47

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:عقب عقب رفتم

- چ... چه خبره؟ فر... فرزاد...

فرزاد تقلا می کرد از دستشون خلاصه بشه، اما نمیداشتن... در نهایت
بردنش سمت یه ستون مرمری تو خونه و به ستون طناب پیچش کردن.

اشکام از چشمام ریخت... می تونستم در ک کنم قراره یه اتفاق برام بیوفته.

پدرش جلو اومد. روی لب های پدر و مادر فرزاد لبخند خبیثی بود.

بازوم رو گرفت. وحشت زده به فرزاد نگاه کردم که صورتش قرمز شده بود

.

- فرزاد... فرزاد تو رو خدا...

فرزاد: فرزانه... اشغال... نذار اتفاقی که واسه تو افتاد واسه یکی دیگه
بیوفته.

مادرش پوزخندی زد و گفت:

- شاید هرکسی جای این دختر بود نمیذاشتم، اما این دختر سپهره... و من تا انتقام دردهایی که کشیدم رو نگیرم و لش نمی کنم.

بابام... بازم پای بابام وسطه... می خوان بخاطر اون منو...

منو کشون کشون از پله ها بردن بالا. وحشت زده گریه می کردم و التماس می کردم ولم کنن. صدای فریاد فرزاد و من همزمان تو عمارت می پیچید... یهو فرزانه روی پله ها ایستاد و با صدایی بلند گفت:

- فرزاد اگر همین الان بس نکنی میدم کص و کونشو همین محافظا یکی کنن. ساکت باش تا به قول و قرار هایی که داشتیم پایبند باشم.

صدای فرزاد خاموش شد.

وحشت زده گفتم:

- خواهش می کنم... چرا اینطوری می کنین...؟ مگه چیکار کردم؟

زورم به پدرش نمی رسید. با زور بردنم تو یک اتاق تاریک ولی جوابی بهم نمی دادن.

برق اتاق رو مادرش روشن کرد.

با دیدن اتاق قرمز و سیاهی که اینجا بود و کلی وسیله عجیب و غریب شبیه شکنجه گاه.

مادرش:

- ببندش به اون تخته ایکس.

شوهرش بردتم اونجا و دستا و پاها رو بست. ناتوان تر از اون بودم که مخالفت ت اثری داشته باشه.

جلوی ایستادن و شوهرش گفتم:

- خیلی بی تابم تو دهنش ارضا بشم.

داشتم سخته می کردم. مادر فرزند خندید... یه خنده خبیث و شیطانی:
- میشه عزیزم به زودی... قرار نیست شکنجه اش به این زودی تموم بشه. برو
دوربینو بیار برای باباجونش فیلم بگیریم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_48

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از زور گریه پفسم بالا نمی اومد:

- تو رو خدا... بری... برین انتقامتون رو... از خودش بگی... رین...

مادرش جلو اومد و چونمو نوازش کرد:

- تو نقطه ضعف سپهری... اون جونشو میدی تو و مادرت آسیب نبینن... وقتی
فیلم شکنجه هات رو ببینه، روانی میشه. ..

شوهرش یه دوربین رو که روی سه پایه وصل بود رو جلوم گذاشت و تنظیم
کرد.

مادرش رفت یه قیچی آورد و اومد سمتم و خیلی با حوصله دلهره
آوری، لباسام رو قیچی کرد. التماسشون می کردم بی وقفه شاید ولم کنن که
فرزانه یهو محکم با پشت دستش کوبید تو دهنم.

شوکه شدم که یه توپ کوچیک مشکی آورد که دو طرفش بندای چرمی بود.
به زور دهنمو باز کرد و توپو گذاشت تو دهنم و بنداشو محکم پشت سرم بست.

فرزانه بقیه لباسام رو قیچی کرد. چشمم به شوهرش افتاد، پشت دوربین
بالذت به بدن برهنه ام نگاه می کرد.

فرزانه:

- بیا یکم حال کن با سینه هاش تا من برم لباسم رو عوض کنم.

از خدا خواسته اومد سمتم و افتاد به جون سینه هام. یکی رو تو مشتت گرفتو یکی رو تو دهنش کرد شروع کرد به مکیدن.

حس انزجار و کثیفی داشتم. دلم می خواست عق بزنم.

جیغ می زدم، اما فایده ای نداشت. با نوک زبونش نوک سینه ام رو به بازیگرفته بود. همین دیشب بود از عشق بازی با فرزاد، چندبار ارضا شده بودم و حالا پدرش داشت اینطور آبروم رو به تارا ج میداشت.

بعد از مدتی که اون مشغول سینه هام بود، فرزانه اومد. با دیدنش گفت:

- ارضا نشد ؟

- نه... توله سگ ارضا نشده.

فرزانه: اینقدر ارضاش می کنیم که از حال بره.

فرزانه یه چرمی پوشیده بود که از زیر سینه تا بالای باسنش رو پوشونده بودو بود و نبودش فرقی نداشت. کفشاشم با یه جفت چرم مشکی که پاشنه های سوزنی تیزی داشت عوض کرده بود.

از روی میز یه چیزایی برداشت و اومد سمتمون. چیزی رو به شوهرش داد:

- اینو بزن رو چوچولش و همون پایین براش مشغول باش.

یه گیره چوبی بود. بین پاهام نشست و چوچولمو گرفت بین دو انگشتش و گیره رو بهش وصل کرد. از دردش نفسم برید و جیغ زدم. با درد تو سینه هام چشمام رو باز کردم .

فرزانه دوتا گیره فلزی با دندونه های تیز ریز رو به نوک سینه هام وصل کرده بود.

- جووون... بهزاد نگاه کن سینه هاشو... چقدر خوشگل شدن.

شوهرش خنده زشتی کرد:

- اره اصلا بدن عالی داره. جون میده واسه جر خوردن...!

فرزانه یه شلاق چند رشته ای چرمی برداشت اومد سمتم و محکم باهاش بهسینه هام ضربه زد.

از سردرد حالت تهوع داشتم. از درد، بدنم می لرزید و ضعف داشتم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_49

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزانه : جووون... بهزاد بگو فرزند رو بیارن ببینه زنش چطوری عین عروسکتو دستمونه. هرچند... خودش با نقشه جلو اومد که از این عروسک انتقام بگیریم، اما دلشو باخت و زد زیر قرارش اما من زیر قرارم باهاش نمی زنم. برو بیارش.

بهزاد درحالی که لخت بود و با مالیدن بدنم خودشو مالیده بود و دوبار همارضا شده بود، شلوارشو پوشید و رفت.

فرزانه جلوم ایستاد و خودشو بهم چسبوند .

با دستشو گونه مو نوازش کرد. بی حال و ترسیده نگاهش کردم که نیشخندی زد و گفت:

- آخی... روز اولت بود، بهت آسون گرفتیم سنگ کوب نکنی. ولی بزار بهت بگم چرا تو این وضعیتی... پدر تو... سپهر خان بزرگ... 25 سال پیش بابام رو جلوی چشمای من کشت...
چشمام رو بستم از شنیدنش...

در اتاق باز شد و چشمام رو باز کردم. دوتا مرد گنده، فرزاد رو طناب پیچشده آوردن تو اتاق و نگاهشون روی تن من چرخید. دوباره چشمام رو بستم.

چرا نمی مردم از این وضعیت؟ قبلا از شدت ترس و استرس حتی بیهوش هم میشدم، چرا الان هیچی نمیشه؟
بهزاد: بزارینش روی اون صندلی و برین.

گذاشتنش، اما نگاهشون روی تنم می چرخید تا بالاخره رفتن. فرزاد با صورتی کبود گفت:

- فرزانه قرارمون این نبود...

فرزانه پوزخندی زد و گفت:

- قرارمون دقیقاً همین بود فرزاد. اینکه تو باهاش ازدواج کنی... بیاریمش اینجا و جوری عذابش بدیم که تمام زجرهایی که کشیدیم رفع بشه. یادت رفته من تو چه وضعیتی بودم؟ یادت رفته تو کجا بزرگ شده بودی؟ تو شرط گذاشتی کس و کونش مال تو باشه و جز کیر تو چیزی توش نره، منم قبول کردم. گفتم بدنش زخمی و زشت نشه که لذت از بین نره قبول کردم. اما حق نداری الان جلوم روبگیری... .

به فرزاد خیره بودم. با ناراحتی و نگرانی به من نگاه می کرد. بعد از تموم شدن حرفای فرزانه بهش نگاه کرد و گفت:

- قرار نبود اون ببینتش و لمسش کنه. یا اون نگهبانا... قرار بود فقط من و تو ازش استفاده کنیم و عذابش بدیم نه بهزاد و نه کس دیگه ای.

بهزاد سریع اخم کرد و گفت:

- منم حق آب و گل دارم. یادت رفته من نبودم، شما دوتا نمی تونستین نزدیک خانواده اون سپهر بی صفت بشین ؟ فرزانه خیره به فرزاد گفت:

- بهزاد بیرون باش.

- اما فرز...

یهو فرزانه رفت سمت بهزاد. گلوی بهزاد رو گرفت و نزدیک بهش با لحن ترسناک و تحکمی گفت:

-دم در آوردی توله... گفتم گمششو بیرون...!

باورم نمیشد... بهزاد سریع موش شد. سرش رو انداخت پایین و رفت بیرون.

فرزانه رفت سمت فرزاد و گفت:

- کارم هنوز باهаш تموم نشده. الان پرده شو بزن.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_50

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزاد : باشه

فرزاد بلند شد و دستاشو مالید و بعد گفت:

- روی تخت درازش کنیم.

ناباور به فرزاد نگاه کردم. فرزانه خبیثانه خندید و دوتایی بازم کردن. بی حال داشتم می افتادم زمین که فرزاد سریع بغلم کرد و بلند کرد.

با دستای بی جونم به پیراهنش چنگ زدم.

نمی تونستم حرفی بزنم، چون دهنم با اون توپ باز مونده بود.

روی تخت چرمی درازم کردن و فرزانه سریع دستامو گرفت و برد بالای سرمو دوباره بستشون. فرزاد هم یه کمبر بندی چرمی برداشت و از روی شکمم ردکرد و به تخت محکم کرد .

فرزانه با لذتی که تو چشماش مشخص بود سینه هام رو مالید و گفت:

- زود باش فرزاد... کصشو جر بده.

فرزاد با خونسردی شروع کرد به باز کردن لباس هاش.

اشک از چشمام می ریخت. من تموم شده بودم. دیگه امیدی نداشتم .

فکر می کردم فرزاد میشه پناهم و اگر دستش باز بشه نجاتم میده، اما این طور نشد.

دستاش داغش روی پاهام نشست و چشمام رو باز کرد.

لخت شده بود. پاهام رو از هم باز کرد و فرزانه جلو اومد و خودش پاهام رو باز نگه داشت. فرزاد دستش به کصم کشید و روی چوچولمو مالید. فرزانه غر غر کرد:

- قرار نیست لذت ببره.

فرزاد دستشو برداشت و خودشو جلو کشید و کیرش رو روی ورودی سوراخم گذاشت. به صورتم نگاه کرد. با التماس نگاهش کردم.

اما با فشاری که داد، چشمام رو از درد بستم .

خودشو محکم بهم فشار داد و به محض وارد شدنش، انگار اتیشم زدن. جیغ زدم و پاهامو خواستم ببندم که فرزانه نداشت.

فرزانه با لذت گفت:

-جوووووون... زود باش فرزاد. می خوام خونشو ببینم.

فرزاد کشید بیرون و دوباره محکمتر خودشو کوبید بهم.

چرا نمی مردم؟ چرا زنده بودم هنوز؟ بابام منو سپرده دست اینا. اینا برایانتقام از اون دارن منو عذاب میدن. حداقل امید داشتم فرزاد کمکم میکنه اما اون... خودش منو نابود کرد.

تلمبه های فرزاد شدیدتر شد و آتیش و سوزشی که به جونم انداخته بود، هر لحظه بیشتر میشد. کامل متوجه ضعفم بودم. سرم گیج میرفت و فرزاد گفت:

- رنگش پریده فرزانه.

فرزانه با بی خیالی گفت:

-تو ادامه بده. داره بیهوش میشه. چیزیش نمیشه.

یه ضربه محکم دیگه و... سیاهی مطلق.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_51

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فصل سوم:

راوی:

بعد از بدرقه کردن سوگند و فرزاد با خانواده فرزاد، داشتن برمی گشتن
کهموبایلش زنگ خورد. آرمان بود:

- بله ؟

آرمان: نزار ببرنش ... لعنتی سپهر جلوشون رو بگیر...!
با گيجی گفت:

- چی داری میگی آرمان؟

- خواهش می کنم سپهر. نزار سوگند رو ببرن. خودمم دارم میام.

- اما پروازشون بلند شد.

همین موقع آرمان، درحالی که داشت با دو وارد سالن می شد، پاهاش سست شد
وایستاد. سپهر و سوگل رفتن سمت آرمان. آرمان چشماش پر از اشک بود:

- گاف دادیم سپهر... سوگند... تو خطر.

سوگل وحشت زده گفت:

- چی شده آرمان؟

آرمان: فرزاد و مادرش... اونا... هردو بچه های ناصرین سپهر... نقش پسر
و مادری بازی کردن... همین نیم ساعت پیش با آرمین صحبت کردم...
راجبازدواج سوگند گفتم. پرسید کیه و اینا. وقتی گفتم بهزاد فرهمند، گفت همچین
آدمی جز اعضای سابق نیست سپهر. بعدم پرس و جو کرد سریع و گفت اینا بچه
های ناصرین کلا ...!

سوگل با وحشت گفت:

-ناصر... ناصر... وای...!! !

یهو زیر پاهاش خالی شد و داشت می خورد زمین که سپهر بغلش کرد.
شوکهو بهت زده روی زمین نشستن. سوگل از حال رفته بود.

دخترش... وای...

سر بلند کرد و سر آرمان داد زد:

- زنگ بزن بچه ها تو کیش.

آرمان سریع بلند شد و شروع کرد به شماره گرفتن.

آرمان برگشت و گفت :

- بچه ها راه افتادن سمت فرودگاه .

بعضی از مردم دورشون جمع شده بودن .

سپهر: سوگل رو ببر خونه آرمان...

سوگل رو به آرمان سپرد و بعد دوید سمت پارکینگ. گوشیش رو برداشت
و شماره آرمین رو گرفت.

- بله ؟

- هلیکوپترت رو می خوام .

- باشه آماده اش می کنم.

تماس رو قطع کرد و سوار ماشینش شد با سرعت شروع کرد به حرکت.
دلتو دلش نبود برای اتفاقاتی که ممکن بود برای تک دخترش بیوفته... .

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_52

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

یاد دختر ناصر افتاد که جلوی چشمش ناصر رو کشت و اونو سپرد تا قاچاقی از مرز رد کنن، اما وسط راه فرار کرده بود .

تا رسیدن به عمارت آرمین، دلشوره امانش را برید.

سریع پیاده شد و نگهبان هاش اجازه ورود دادن.

آرمین اومد بیرون عمارت با دیدن سپهر گفت:

- از اونجا می تونی بری پشت بوم.

و به یه راه پله های سنگی و مرمری اشاره کرد.

وقت تلف نکردم و دوییدم سمت پله ها. اما وسط راه آرمین گفت:

- سپهر...

وایستاد و نگاهش کرد. با جدیت گفت:

-تو فرودگاه بهشون نرسی پیداشون نمی کنی. آدرس ویلاشون جعلیه!

دیگه وقت تلف نکرد. هلیکوپتر با خلبانش آماده بودن. سوار که شد بعد از استعلام و ... پرواز کرد.

تا رسیدن به کیش، صد بار مرد و زنده شد.

وارد فرودگاه شد. سرپرست تیمش اومد سمتش و گفت:

- افرادشون جلوی ما رو گرفتن قربان. متأسفم.

سپهر قلبش تیر کشید.

مشت محکمی تو دهنش زد و داد زد:

- بی عررررضه ها...!

سوگند:

چشم باز کردم. حس افتضاحی داشتم. انگار یک تریلی از روم رد شده بود. کل بدنم درد می کرد.

تو یک اتاق نیمه تاریک بودم. آشنا نبود محیطش. هیچ لباسی به تن نداشتم و یه پتوی گلبافت روم انداخته شده بود. آروم چرخیدم که خوردم به یکی. با ترس چرخیدم با دیدن فرزاد نفس راحتی کشیدم.

چه بلایی سرم اومده بود؟ هیچ وقت عشق بازیمون با فرزاد اینقدر خسته و باعث بدن دردم نمی شد.

فرزاد هم برهنه بود. بیدار شد و با دیدن چشمای بازم، نگران نیم خیز شد روم:

- خوبی سوگند؟

با صدای گرفته ای گفتم: آره، فقط خیلی بدنم درد می کنه... دیشب که سنگین نبود عشق بازیمون... .

شوکه نگاهم کرد. انگار انتظار نداشت همچین چیزی بگم.

- تو از دیشب چیزی یادت نیست؟

دیشب؟ پس یه موضوع دیگه اتفاق افتاده... یکم فکر کردم و گفتم:

- با خانواده ات اومدیم کیش و بعد...

انگار تیکه های پازل رو بهم چسبوندم. بادیگارد فرزاد رو گرفتن. منو بزور بردن تو اون اتاق و... در آخرم فرزاد اونطوری بهم تجاوز کرد و... اشک تو چشمام جمع شد...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_53

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

یهو فرزاد رو هل دادم و خودمو عقب کشیدم . با لحن غمگین و نگرانی گفت:

- عزیزم... بزار توضیح بدم ؟

اشکام روی گونه هام روون شد. با بغض از تخت پایین اومدم. کل بدنم درد میکرد:

- ازت... متنفرم... من... من بهت... اعتماد کردم... فک... فکرمی کردم دوستمداری... من... عاشقت شده بو.. بودم...

بلندشد و اومد سمتم و من عقب می رفتم. ازش می ترسیدم. تا اینکه خوردم به دیوار. با ترس گفتم:

- ج... جلو نیا... بزار برم... می خوام... برم...

صدای حق حق ام بلند شد که فرزاد نگران گفت:

- هیش... فرزانه صداتو بشنوه باز می برتت تو اون اتاق... هیشش...!

سریع دستمو جلوی دهنم گذاشتم. تکیه به دیوار روی زمین نشستم و تو خودم جمع شدم. روبه روم روی زمین نشست:

- جانم... گریه نکن... باور کن برای خودم سخت بود. وقتی بسته بودم، فکر اینکه اون بهزاد عوضی بخواد لمست کنه... من دوستت دارم عزیزم... فقط...

- سا... ساکت شو... هیه... تو یه م... هیه... موجود... پست و هیه... کثیفی...!

سکسکه ام گرفته بود و فرزاد :

- حق داری... من آدم پستیم... بزار بگم حداقل برات چرا اینطوری شدم...

هیچی نگفتم و گریه می کردم که گفت:

- به خودم اومدم دیدم 7،8 ساله... تو یه مخروبه با یه پیرزن مواد فروش زندگی کن... درس نمی خوندم و موادای اون زنه رو می فروختم. تا اینکه بهزاد اومد سراغم. بهزاد پسر عمومون محسوب میشه. منو برد پیش خودش و با فکر انتقام از سپهری که پدرامون رو کشته، بزرگم کرد. حدود 16،17 ساله بودم کهفرزانه اومد... فرزانه خواهرمه. بهزاد اونم آورد پیش خودش. فرزانه تعریف کرد وقتی از دست قاچاقچای سپهر فرار می کنه، گریه گروهی می افته کهبرده خرید و فروش می کنن. اون رو می فروشن به سه نفری که ارباب های bdsm بودن. خیلی شکنجه اش میدن و عذاب... چیز هایی رو تجربه کرده کهگفتنشون هم وحشتناکه سوگند.

هرسه تای ما با هدف از انتقام از سپهر زنده مونده بودیم و می خواستیمهرطوری شده، انتقام بگیریم. برای همین ظاهر سازی کردیم یه خانواده ایم.

آرمین مرد زرنگی بود... همه جا و همه چیز نفوذی داشت و نمی شد باهش در افتاد. برای همین ازش تا جایی که می تونستیم، دوری کردیم. اما بابات... بعد از یک مدت با بهزاد دوست شد و رفت و آمد پیدا کردن. برای اینکه فرزانه رو شناسه، براش ماسک صورت جور کردیم. سپهر تنها یک نقطه ضعف داشت...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_54

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:با غم نگاهم کرد و گفت

- اونم تو بودی... بشدت ازت محافظت می کردن و نمی شد نزدیکت شد.
برایهمین نقشه کشیدیم، من به عنوان بادیگاردت جلو پیام و تو رو عاشق خودم
کنم.

باهات ازدواج کنم و بیایم اینجا تا... تا... .

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- شکنجه ات کنیم و فیلمشو برای سپهر بفرستیم تا عذاب بکشه. من... تو...
خیالیمظلوم بودی... خیلی... بی گناه و معصوم که... بارها به فرزانه گفتم
بیخیال ایننقشه بشیم، اما فرزانه قبول نکرد و در نهایت باهاش قول و قرار
گذاشتم. اینکه بهزاد بهت دست نزنه... هیچ مردی جز من لمست نکنه و
نبینت... فقط من و فرزانه اونم... فرزانه حق نداره به سوراخ های بین پات
دستی بزنه و... حقنداره بدنتو بیره یا سوراخ کنه. اونم... قبول کرد. اون فقط
انتقامش براش اهمیت داشت...

- ازت... ازت متنفرم... تو... همیشه برام... یه آدم با احترام بالا بودی...
عاشقت... شده بودم... باخودم گفتم... اگر... دستاش باز ب... بشه نجاتم
میده...

اشک تو چشماش حلقه زد... مثل من که گریه می کردم:

- منو ببخش... قول میدم حواسم باشه فرزانه زیاده روی نکنه... یکم تحمل کن
آتیشش بخوابه. ..

سرم رو بین دستام گرفتم و گریه می کردم که گفت:

-منو ببخش... منو ببخش... .

بغلم کرد که سریع پش زدم:

- به من دست نزن... ازت بدم میاد... تو... تو بهم... تجاوز کردی...
گذاشتیشکنجه ام کنن... اون... اونا نگاهم کنن... تو... بازیم دادی... من...
باورت داشتم... فکرمی کر... دم تو تک... یه گاهمی...

- ببخشید... فقط همینو می تونستم بگم...

در اتاق یهو باز شد وحشت زده به در نگاه کردم. فرزانه اومد تو. پوزخندی زدو گفت:

- بهش شام بده بخوره. تا یک ساعت دیگه می خوام تو اتاق بازی باشه فرزاد.
فرزاد: بمونه فردا بقیه اش.

فرزانه عصبی گفت: همین که گفتم....! سپهر آشغال کل شهر رو بسیج کرده دنبالمون بگردن. معلوم نیست از کدوم گوری به این زودی فهمیده.
فرزاد بلند شد و گفت:

- بگو شامشو بیارن بعدش باهم میایم.

فرزانه پوزخندی زد و رفت. فرزاد دوباره نشست و دستاشو دورم پیچید و بلندم کرد. خواستم پیشش بزنم اما نداشت.

- باید دوش بگیریم. بیا.

بردم تو حموم. با یه دست منو به خودش چسبونده بود و نمیزاشت جدا بشم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_55

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

زیر دوش صدای حق حق ام بلند شد .

بی پناه بودم... خیلی... .

اینکه فرزانه گفته بابا شهر رو بسیج کرده برای پیدا کردنمون، هیچ امیدی تودلم زنده نکرد. بابا برای من مرده بود. اون هیچ وقت برای من کاری نکرده بود.

شاید کرده بود و من ندیده بودم، اما چیزی که می دونستم، این بود که اگر من تواین وضعیتم، بخاطر اونه.

فرزاد سر و کمرم رو نوازش می کرد و هیچی نمی گفت .

بعد از مدتی، منو روی سکو نشوند و مشغول شستن بدنم شد. جلوشو نمیگرفتم، چون چاره ای جز قبول این وضعیت نداشتم. هیچ چاره ای.

حوله رو دورم پیچید و بغلم کرد و روی تخت نشوندتم. در باز شد و یه خدمتکار غذا رو آورد و فرزاد جلوم نشست و خودش قاشق به قاشق بهم غذا داد.

میلی نداشتم. دو قاشق که خوردم، دستشو پس زدم و روم رو برگردوندم.

- بخور سوگند... ضعیف می شی...

- می خوام بمیرم... دست از سرم بردار...

کنارم نشست و بغلم کرد:

- منو ببخش سوگند... من چاره ای نداشتم... خواهش می کنم... چند روز رفتار های فرزانه رو تحمل کن. قول میدم... حواسم باشه...

با دستای بی جونم هلش دادم عقب:

- ازت متنفرم....

با مشت کوبیدم تو سینه اش:

- متنفرم...

فرزاد آهی کشید و جلوم رو نگرفت .

تقه ای به در خورد. صدای بهزاد اومد:

- فرزانه منتظره.

فرزاد: باشه.

بلند شد و بازو هام رو گرفت. وحشت زده جیغ زدم:

- نه... خواهش می کنم... فرزاد... فرزاد...

منو انداخت روی دوشش و راه افتاد.

با مشتای بی جونم می کوبیدم روی کمرش و گریه می کردم.

- فرزاد... می میرم... فرزاد... التماس می کنم... فرزاد... برین

خودشو بگیرین... من گناهی ندارم...

وارد اتاق قرمز شدیم. روی تخت وسط اتاق درازم کرد. فرزانه سریع دستامو بست.

با التماس گفتم:

- تو رو خدا ولم کنین...

فرزانه پوزخندی زد و گفت:

- جر دادن اون پایینا با تو!

خودش رفت و یه دهن بند آورد و دوباره دهنمو بست.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_56

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

فرزاد شلوارشو درآورد. با وحشت نگاهشون می کردم. فرزانه شلاق برداشتو اومد و شروع کرد به زدن سینه هام و شکمم با اون شلاق. فرزاد بین پاهام ایستاد و دستشو روی کلیتوریسم گذاشت و مالید. از شدت درد و سوزش جیغ می زدم اما تأثیری روی فرزانه نداشت. یهو فرزانه ایستاد و دیگه نزد. پوستم انگار داشت آتیش می گرفت. با عصبانیت به فرزاد گفتم:

- اگر نمی خوای خودم دست به کار بشم خودت عذابش بده فرزاد... صبرم دار هتموم میشه.

- تو به اندازه کافی با شلاقت داری آزارش میدی.
پوزخندی زد و گفتم:

- می خوام مشتت تو کصش باشه. وگرنه بهزاد رو صدا می کنم. اون بهتر بلده عذابش بده... زود باش!

فرزاد پاهام رو باز از هم بست. بهش نگاه کردم. اخماش تو هم بود و... اما اطاعت کرد از فرزانه.

فرزانه شلاق رو کنار انداخت و سینه هام رو تو مشتاش گرفت و محکم فشار می داد. فرزاد هم دستشو با ژل لیز کرد و انگشت هاش رو داخلم فرو کرد.

بعد از مدتی فرزانه عقب کشید و از جلوی دیدم دور شد.

اما فرزاد، هنوز زور می زد تا دستشو بتونه داخلم فرو کنه. بدنم از شدت درد عرق کرده بود و دیگه نای جیغ زدن هم نداشتم.

فرزانه با گیره اومد و به نوک سینه هام وصل کرد. زنجیری به تهشون وصل کرد و به زنجیر به وزنه آویزون کرد و از سقف یه میله آویزون بود جلو کشیدش و وزنه رو اون ور میله انداخت و...

کشیده شدن سینه هام خیلی دردناک بود.

اما با زوری که فرزاد زد و دستش وارد شد، بدنم از شدت درد لرزید و جیغای ممتد می کشیدم.

فرزانه خندید و گفت:

-جووووون...! چقدر خوشگله این صحنه! زود باش فرزاد... انگشتتو بکن توسوراخ رحمش...

فرزاد انگشتاش رو داخلم تکون می داد و من از شدت ضعف سرم سنگین شده بود.

با حس درد شدیدی که زیر دلم کشید عین تیر خلاص بود برام و...

سپهر:

برام یک ایمیل اومده بود. با باز کردنش خونم به جوش اومد. سوگندم رویخت بسته بود و سینه هاش کشیده شده بود و یه دست مردونه تا منچ داخل...

گوشی رو محکم کوبیدم روی زمین و فریادم بلند شد.

آرمان و شهاب هم اومده بودن کیش. شهاب گوشی رو برداشت و نگاه کرد و اونم بدتر از من حالش خراب شد.

شهاب: دستم بهشون برسه خودم جر و جرشون می کنم.

آسمان_شب(جلد سوم)

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آرمان: آروم باشین. ما باید تمرکز کنیم. کیش اونقدر بزرگ نیست آب بشن برن تو زمین.

باید از راننده تاکسی که اونا رو رسونده دوباره سؤال کنیم. اینکه میگه یادش نمیاد دروغه.

شهاب: اون مرده عمو... کشتنش قبل اینکه بخواد دهنشو باز کنه:

سپهر سرش رو بین دستاش گرفت و روی زمین نشست:

- می کشمش... خودم باید می کشتمش... نباید ولش می کردم که الان بشه آفت و بیوفته به جون بچه ام.

شهاب کنارم نشست و دستشو روی شونه ام گذاشت:

- پیداش می کنیم بابا... پیداش می کنیم.

یهو بلند شد و گفت:

- عمو می تونیم گوشی سوگند رو ردیابی کنیم؟

منم سرم رو بلند کردم و به آرمان نگاه کردم. آرمان سری تکون داد و گفت:

- می سپرم به بچه ها همین الان.

و رفت. شهاب روی مبل نشست و گفت:

- نباید میزاشتم کسی جز خودم بهش نزدیک بشه. نمی خواستم باعث بشم اذیت بشه، اما اگر پیش من بود... حداقل اینطوری تو عذاب نبود.

سپهر: شاید... به هر حال توام دار ک هستی و... سوگند اینم نمی تونه تحمل کنه.

شهاب : دارم آتیش می گیرم بابا... همه مون فکر می کردیم اون با یه مرد عادی ازدواج کرده که چیزی از موضوعات اس ام و دنباش نمی دونه...
سرم داشت از درد می ترکید. با عصبانیت گفتم:

- فرزاد رو خودم می کشم و اون زنیکه جنده رو هم به صلابه می کشم.
شهاب: بالاخره پیداشون می کنیم...

سوگند:

چشمام رو باز کردم تو همون اتاق لعنتی بودم. سینه هام هنوز همونطور بودن.

گیره بهشون وصل بود و به سمت بالا کشیده شده بودن.
پاهام از هم باز بود اما دیگه فرزادی نبود تا خودشو داخلم فرو کنه. فرزانه همنبود.

این بار دهنم با چسب پنج سانتی بسته شده بود و یه سرم توی دستم بود.
یادم اومد که ضعف کرده بودم.

من خیلی خسته بودم... اینکه اینجا بودم یعنی شکنجه هام هنوز ادامه داشت.
اشکام باز روون شدن... شهاب.... ای کاش شهاب دوستم داشت. حداقل می اومد تا نجاتم بده.

آسمان_شب(جلد سوم)

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

توی ذهنم داشتم شهاب رو مرور می کردم. تمام لحظاتی که عاشقش بودم و اون مسخره ام می کرد و بهم نیش و کنایه می زد. و وقتی بهش گفتم دوستشدارم، اونطوری بیرونم کرد از اتاقش.... شب عقلمون گفت خوش بگذره و باخنده رفته بود...

یاد حرف بابا افتادم که گفت می خواسته من با شهاب ازدواج کنم، اما شهاب یه دارکه و من با اون طاقت نمیارم.

شهاب... یعنی اگر با اون ازدواج می کردم... اون آزارم می داد؟ البته که میداد... اون هیچ علاقه ای به من نداشت.

با باز شدن در به خودم اومدم. فرزانه بود. چیزی که باعث تعجب می شدبهاشه، بهزاد بود که یه قلاده دور گردنش بود و زنجیرش تو دست فرزانه بود.

بهزاد کاملاً لخت بود. شوکه نگاهشون کردم که فرزانه گفت:

- می بینم بیدار شدی توله!

با ترس نگاهش کردم. فرزاد رو ندیدم. فرزاد کجاست؟

- دنبال فرزاد جونت می گردی؟ اوخی...! فرزاد جونتو تو اتاقش زندونی کردم. اون پسر خیلی دلرحمه... و من برای جر دادن تو یه آدم بی رحم می خواستم. چشمام رو با درد بستم.

پس... فرزاد هم زندانی شد تا من درد بیشتری بکشم.

من... تا کی قراره اینطوری ادامه بدم؟

- فکر کردی با غذا نخوردن می میری؟ هه تو رو جوری می کشم که حتی بعد از مرگت هم تو عذاب باشی.

با باز شدن گیره از سینه ها، چشمام رو از درد باز کردم. فرزانه پوزخندی بهم زد و رو به بهزاد گفت:

- سینه هاش رو بخور.

بهزاد سریع و ایستاد و خیمه زد روم و نوک سینه چپم رو فرو کرد تو دهنش. درد وحشتناکی داشت. با دستش هم سینه راستمو می مالید. فرزانه هم خودش رفت بین پاهام و گفت:

- فرزاد الکی زور می زد دستش داخل نره گشاد نشی، اما الان یه جوری گشادات می کنم که بفهمی گناه دختر سپهر بودن چقدر بزرگه.

بدون اینکه دستش رو ژل بزنه، با اون ناخن های تیز مثل سوزنش سعی کردمشتش رو داخلم فرو کنه.

گریه می کردم، اما هیچ صدایی از پس دهن کاملاً کیپ تا کیپم در نمی اومد. ای کاش بشه با این عذابا بمیرم. خدایا... .

برای اولین بار، تو دلم خواستم بابا پیدام کنه. نمی تونستم تحملشون کنم. باباخواهش می کنم....

بابا... حداقل اونقدری که می گفتم دوستم داری الان نجاتم بده... الان پیدامکن... الان...

شهاب... خواهش می کنم. الان کمکم کن، دیگه هیچ وقت نگاهم نکن...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_59

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

وقتی دستش رو داخل فرو کرد، ناخن هاش تو دیواره های واژنم فرا می رفتو بدترینش ورودی رحم بود که حسابی با فشار انگشت هاش درد می کرد. دستشو هی در می آورد و دوباره زور میزد داخل فرو کنه.

از درد، کبود شده بودم که کشید بیرون بالاخره و رو به بهزاد که هنوز گرمخورد سینه هام بود، گفت:

- بیا. اجازه داری هرچند بار خواستی کصشو بکنی.

بهزاد خوشحال سریع بین پاهام.

فرزانه رفت و بعد از مدتی با ظرفی پر از سوزن برگشت و گفت:

- سه چهار نفری منو می کردن. عقب و جلوم رو یکی کرده بودن. روی بدنم روپر از سوزن می کردن و آزمایش های جنسیشون رو روم انجام می دادن... همهاونا رو با تو انجام می دم.

با التماس نگاه می کردم. با فرو رفتن کیر بهزاد داخل حس وحشتناکی بهم دست داد. قلبم تیر می کشید. نه از درد... از حقارت و تجاوزشون.

فرزانه سوزن های سرنج که نسبت ا کلفت بودن رو برداشت و دونه دونه توسینه هام فرو کرد.

بهزاد هم کیرش رو همین موقع درآورد و تو سوراخ عقیم فرو کرد.

نمی دونم چند ساعت گذشت... چقدر گذشت... چندتا سوزن تو سینه هام فرو رفت و درآومد. بهزاد چند بار تو کص و کونم ارضا شد.

چندتا کیر مصنوعی تو کصم فرو کرد... چند بار دستشون رو داخل کصم فروکردن...

وقتی چشم باز کردم، تو همون اتاق بودم .

بدنم همه کبود بود. خبری از کسی نبود اما یه دستگاه گذاشته بودن بین پاهامکه با یک کیر مصنوعی داخلم آروم تلمبه می زد.

چرا سخته نمی کردم...؟

یه سرم تو دستم بود. انگار دیگه لزومی نمی دیدن که بهم غذا بدن.

در اتاق باز شد و فرزانه و بهزاد اومدن تو.

فرزانه تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- می خوام بازت کنم، اما چندتا قانون هست که باید انجامشون بدی تا بتونی یکمنفس بکشی.

هیجان زده شدم.

یعنی دیگه کاریم نداشتن ؟

- قانون اول: هر موقع بهزاد یا هرکدوم از بادیگاردهایی که من بخوام، اجازه دارنبکننت و تو حق مخالفت نداری. قانون دوم: تو این خونه هرچی من بگم انجام میدی و با هر مخالفتی، تنبیه ات شو ک الکتریکیه.

چی؟ شو ک الکتریکی؟

- بهزاد بازش کن و ببرش حموم. تمیز که شد بیارش طبقه پایین.

بهزاد با نیش باز شروع کرد به باز کردنم. سرم رو از دستم دراورد و بغلمکرد. نای هیچ کاری نداشتم. خیلی ضعیف شده بودم.

آسمان_شب)جلد سوم)

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بهزاد بر دم حموم. کلی دستمالیم کرد و بعد از شستنم، اوردم بیرون.
موهام رو خشک کرد و بعد یه قلاده مشکی دور گردنم بست و گفت:
- چهار دست و پا باید باشی همیشه. مثل یک سگ... چون تو یه سگی...
زنجیر قلاده ام رو گرفت کشید و مجبورم کرد چهار دست و پا دنبالش برم.
رفتیم طبقه پایین.

فرزانه روی مبل نشسته بود و دوتا بادیاگارد هیکل گنده ام جلوش بودن.
یکیشون روی زمین جلوش زانو زده بود و کصش رو کیس میزد و اون یکی
هماز پشت مبلش خم شده بود روش و سینه هاش رو بین دستاش می مالید و
فرزانه از لذت ناله می کرد.

بهشون که رسیدیم، بهزاد گفت:

- این توله آماده است سرورم.

فرزانه با چشمای خمار نگاهم کرد و گفت:

- شما دوتا، بسه، برین ترتیب اینو بدین.

هر دو، سریع عقب کشیدن و با نیش باز و چشمایی خبیث اومدن سمت من.
دهنم برای گفتن کلمه ای باز نمی شد.

شلوارشون رو درآوردن و یکیشون از جلو و یکی از پشت خودشو
بههمچسبونند. با التماس به فرزانه که داشت بهزاد می کردش، نگاه کردم.

با لذت گفت:

- اوووم...! جرش بدین ببینم.

جفتون داخلم فرو کردن. کصم مطمئنم زخمه . درد وحشتناکی داشتم. به لباسمردی که جلوم بود چنگ زدم:

- خواهش می کنم... نه... من... شوهر دارم ... خواهش می...

از درد تلمبه هاشون سست شدم و....

کارشون که تموم شد، آبشون رو داخلم خالی کردن و همونجا روی زمین ولم کردن. فرزانه هم ارضا شده بود و با لذت داشت حقارت منو نگاه می کرد:

- خودت هم نمی دونی چقدر از دیدن این صحنه ها دارم لذت می برم. بهزاد پاشوچندتا عکس ازش بگیر برای سپهر بفرست.

بهزاد سریع قبول کرد و رفت و با دوربین برگشت و ازم عکس گرفت.

فرزانه: ببرش تو اتاقش، جلو فرزاد حمومش کن، بعدم برگرد پیشم توله سگم...

بهزاد دوباره بغلم کرد و رفتیم سمت اتاق. با چشمای بی حالم به فرزاد که به تخت بسته شده و با دیدنمون چشماش گرد شد با عصبانیت و تهدید گفت: - بهزاد خودم می کشمت عوضی.

بهزاد فقط خندید. منو برد تو حموم و درو باز گذاشت و مشغول شستم شد.

فرزاد داد می زد. فحش می داد و تهدید می کرد.

بی حال بودم و چشمام رو بسته بودم. تسلیم شده بودم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_61

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

تموم که شد، روی تخت پیش فرزاد درازم کرد و از اتاق رفت بیرون و درو قفل کرد . فرزاد با غم نگاهم کرد :

- عزیزم.... من چیکار کردم با تو...؟ چشمام رو بستم و پشتم و بهش کردم:
- سوگند دستمو باز کن.

آهی کشیدم و گفتم:

- ازت متنفرم.

- می دونم... حق داری... هرچی بگی حق داری... باز کن دستامو این دفعه قولمیدم دیگه نزارم بهت دست بزنین.

با بی حال برگشتم سمتش و بی جون مشغول باز کردنش شدم و گفتم:

- روی قولت حساب نمی کنم... تو مرد نیستی...

دوتا دستشو که باز کردم عقب کشیدم و پشت بهش دراز کشیدم و چشمام رو بستم. خیلی خسته بودم.

از پشت دستاشو دورم حلقه کرد و گفت:

- منو ببخش... حیف فرزانه موبایلمو گرفته، وگرنه زنگ می زدم سپهر...
دیگه طاقت ندارم ادیت بشی...

با درد و غم گفتم:

- منو بکش.

- چی؟!

برگشتم سمتش و با بغض گفتم:

- اگر می خوای ببخشم... منو بکش.

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

- آروم باش... این دیگه زیاده رویه. یه فکری برای نجاتت می کنم.

بلند شد و طناب پاهاشو باز کرد و رفت سمت پنجره. به تلاش بیهوده اش نگاه کردم و چشمم رو بستم.

*** یک روز

گذشت.

بادریگاردها اومدن تو و فرزاد درحالی سعی می کرد مقاومت کنه، اما زورشبهبشون نرسید و اونا بستنش. منو بغل کردن و از اتاق بردن بیرون. جلوی فرزانه روی زمین گذاشتن.

فرزانه نیشخندی بهم زد و گفت:

-خوب توله سگ... امشب برات برنامه های جالبی در نظر دارم...

به بادیگارد ها گفت:

- لخت بشین روی اون مبل بشینین.

سریع اطاعت کردن.

فرزانه رو به بهزاد گفت:

- ببرش وسط اون دوتا.

سعی کردم تقلا کنم که فایده ای نداشت. وسط اون دوتا نشوندتم و فرزانه مثل کارگردان ها نگاهمون می کرد:

- خب... بمالینش و باهانش مشغول شین. بهزاد عکس بگیر.

آسمان_شب(جلد سوم)

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

گریه می کردم. اونا باهام مشغول بودن و تقلا های من فایده ای نداشت
که فرزانه یهو عصبی اومد سمتم و محکم سیلی زد تو گوشم:

- مگه نگفتم نافرمانی نکن توله؟ بهزاد برو اون وسایل شوک دستی با گیره
هایسینه رو بیار.

بالتماس گفتم:

- نه خواهش می کنم...

فرزانه پوزخندی زد.

گریه هام فایده ای نداشت. بهزاد برگشت. فرزانه رو به مردا گفت:

- محکم نگه اش دارین.

فرزانه دوتا گیره فلزی که تهشون سیم مشکی وصل بود رو به نوک سینه
هاموصل کرد.

از ترس می لرزیدم که فرزانه گفت:

- بهزاد فیلم بگیر. شما دوتا کصشو بمالین.

بهزاد که دوربین رو روشن کرد، فرزانه دکمه دستگاه تو دستشو زد و

از درد و سوزش وحشتناکی از نوک سینه ام شروع می شد جیغ می زدم.
سینه هام منقبض شده بودن و بدنم.

اون دو نفر محکم نگه ام داشته بودن و بالاخره جریان برق قطع شد.

تا اومدم نفسی بگیرم، دوباره شروع شد...

بدتر از همه این بود که یه گیره دیگه هم به روی کلیتورسم زد که درد خودگیره فلزی جیغ میزد و وقتی جریان رو وصل کرد...

- آخی.... کنترلشو از دست داد جیش کرده...!

همه شون خندیدن.

یک هفته گذشت.

یک هفته پر از عذاب و بدبختی....

هیچ امیدی برای نجات نداشتم. درد وحشتناکی تو واژنم داشتم که فرزانه میگه عفونت کردم، اما کاری برای خوب شدنم نمی کنه و بدتر عذابم میده.

هر روز بهزاد و اون دوتا نگهبان بهم تجاوز می کنن. هر روز دو ساعت فرزانه می برتم تو اون اتاق شکنجه. نوک سینه هام و کلیتورسم و نافمو بدون اینکه بی حسی بزنه پرسینگ کرده.

دیگه کاری نمونده که باهام نکنن.

فرزاد رو بردن یه جای دیگه زندانی کردن. نمی دونم کجا...

اما از مقاومت های فرزاد خسته شده بودن انگار.

امروز هم مثل این یک هفته تو سالن پایین بودیم. بهزاد کص فرزانه رو لیسمی زد و منو هم مجبور کرده بودن برای یکی از مردا ساک بزمن و یکی دیگه شون بین پاهام بود و تو کونم تلمبه می زد.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت 63

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اشک می ریختم که یهو صدای مهیبی اومد و مردی که تو دهنم داشت
تلمبه می زد، به پشت روی زمین افتاد و... وسط پیشونیش... تیر بود.

خشکم زده بود که صدای مهیب همچنان بود. دوباره، دوباره و....

فرزانه بلند شد و اومد سمتم، اما زودتر از اون، دستای داغ مردی منو
توبغلش کشید و فرزانه ایستاد.

نمی دیدم مرد رو... ولی بدنش خیلی پرحرارت بود که از روی لباساش هم
مشخص بود. با یه دستشو منو تو بغلش نگه داشته بود و با دست دیگه اش
تفنگوبه سمت فرزانه گرفته بود.

با شنیدن صدای پر از خشم کسی، سرم رو بالا اوردم.

- فکر کردی می تونی قسر در بری؟

بابا بود. هر دستش یه اسلحه بود و هردوش رو به سمت فرزانه و بهزاد
گرفته بود.

پیدام کرد....

سرم رو چرخوندم سمت کسی که بغلم کرده بود.

شهاب بود...

اشک از چشمام روان شد. نگاهشو از فرزانه گرفتم و به صورتم دوخت.
چشمای اونم خشمگین و در عین حال، غمگین بود.

- از اینجا ببرش شهاب.

شهاب آروم گذاشتتم روی زمین و تند تند دکمه های پیراهنش رو باز کرد و
از تنش در آورد و اونو دورم پیچید.

خودش با بالا تنه برهنه بود.

دستاشو دورم حلقه کرد و بلند شد.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم...

نجات پیدا کردم یا اینم یکی از خواب هامه؟

چون بارها خواب دیده بودم پیدام می کنن و نجاتم میدن، اما هیچ وقت ایناتفاق نیوفتاده بود و حالا...

دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا ببینم واقعیت داره یا نه... .

- جانم؟ پیدات کردم... خودم مواظبتم.... تموم شد... تموم شد...

شنیدن صدای گرم و خش دارش... باعث شد صدای حق حق ام بلند بشه. صورتم رو به سینه اش چسبوندم و نفس کشیدم .

این، بوی آزادی بود.

سوار ماشین شد و گفت:

- بریم عمارت. عمو زنگ بزن دکتر بیاد اونجا.

- باشه.

صدای عمو آرمان بود. رویی نداشتم سرم رو بلند کنم. به شهاب چسبیده بودمو حاضر نبودم لحظه ای جدا بشم.

دستش که زیر زانوم بود و برداشت و موهام رو نوازش کرد.

هیچ کس چیزی نمی گفت. تو بغل شهاب خوابم برد.

با حس تکون خوردنم، یاد فرزانه افتادم که از خواب بیدارم می کرد تا شکنجه امکنه، برای همین وحشت زده از خواب پریدم که محکم نگه ام داشت.

- هیش... منم شهاب... آرام باش عزیزم... تموم شد... من انجام.

به صورتش نگاه کردم. راست می گفت. شهاب بود.

نفس راحتی کشیدم و تو بغلش ریلکس شدم. وارد عمارت شد و روی
تختدرازم کرد و ازم جدا شد که سریع دو دستی چنگ زدم به دستش و با بغض
گفتم:

- می... دونم ازم... بدت میاد... می... ترسم ... نرو...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_64

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

روی تخت کنارم نیم خیز دراز کشید و گفت:

- من اینجا... من کی گفتم ازت بدم میاد؟ ت و عزیز می.

پوزخند تلخی زدم و گفتم:

- هم... همیشه نشو... ن دادی ازم ... بدت میاد... .

چشمش رو بست و باز کرد:

- اشتباه می کنی... هیچ وقت از تو بدم نیومده.

آروم دستشو از دستم دراورد و آورد سمت صورتم و گونه ام رو نوازش کرد: -

منو ببخش که باعث شدم همچین فکری بکنی...

با بغض گفتم:

- او... اونا گفتن... بخاطر... سپ... سپهر دارن... منو شک... شکنجه میکنند...

- خودم می کشمشون...

خم شد سمتم و پیشونیم رو بوسید.

تقه ای به در خورد که ترسیده، از جا خواستم بلند بشم که شهاب دستشو رویشکم گذاشت و نداشت:

- آروم باش... من اینجام... کیه؟

- شهاب جان دکتر رو اوردم.

- بگو بیاد.

شهاب بلند شد نشست و پیراهنشو تو تنم مرتب کرد و تازه فهمیدم دکمه هاش باز بوده و سینه های کبودم تو دیدش بودن.

مرد نسبت ا سن داری اومد تو. با ترس چسبیدم به شهاب.

شهاب مخالفتی نکرد و دستشو دورم انداخت و گفت:

- عمو شما بیرون باش لطف ا .

عمو سریع رفت و مرده جلو اومد و شهاب گفت:

- می خوام معاینه کنی چقدر بهش آسیب زدن.

کیفش رو روی تخت گذاشت. از توش دستکش و دوتا میله فلزی دراز درآورد و اومد سمتم.

به شهاب بیشتر خودمو فشار دادم که گفت:

- آروم باش... می خوام ببینم اگر آسیبی دیدی درمانش کنیم.

مخالفت نکرد. از صورتم شروع کرد و بعد پیراهنمو درآوردن و اول پشتم بعدجلوم.

- سینه هاش رو ناشی ونه پیرسینگ کردن، باید سریع ا درمان بشن وگرنه عفونت می کنه. باید اینا در بیارم.

منظورش نگین ها بود. وقتی می خواست دربیاره، از دردشون جیغ زدموخواستم کنار بکشم که شهاب محکم نگه ام داشت...

- جانم... آروم باش عزیزم....

وقتی درشون آورد، کیفش رو جلو کشید و از توش یه کرم درآورد و گفت:

- ممکنه یکم سوزش داشته باشی دخترم، ولی تحمل کنی زودتر خوب میشن.

بدنم تو بغل شهاب می لرزید .

اون کرم ها رو زد و با یه باند روشون چسب زد:

- اگر عفونتی باشه اینطوری خارج میشه. از این پماد هر روز سه بار بزنین تا کامل زخمش بسته بشه.

آسمان_شب)جلد سوم)

پارت_65

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- دخترم می خوام بین پاهاتو معاینه کنم.

منظورش این بود بازش کنم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه.

خودمم می دونستم وضعش خرابه.

شهاب: بزار معاینه کنه... من انجام.

با بغض پاهام رو باز کرد. یه نگاه ظاهری انداخت و بعد اون دوتا میله

رو فرو کرد تو کصم که خودمو به شهاب فشار دادم.

بعد از مدتی، عقب کشید و سوراخ عقبم معاینه کرد و گفت:

- همه پیرسینگ هاشو باید در بیارم.

شهاب: در بیار.

تا تموم شدنش اشک می ریختم.

کارش که تموم شد گفت:

- دراز بکش دخترم تموم شد.

روی تخت برهنه دراز کشیدم و شهاب ملافه رو انداخت روم و گفت:

- من دکتر رو بدرقه کنم میام.

با ترس نگاهش کردم که گفت:

- نترس باشه؟ من همینجام.

با بغض رفتنش رو نگاه کردم. بعد از ده دقیقه برگشت. دستش چند تا کرم و باندها بود...

کنارم نشست و گفت:

- باید اینارو به بین پاهات بزنی باشه؟ یکم درد داره.

با بغض سر تکون دادم و اون ملافه رو کنار زد و پاهام رو باز کردم و سرمرو برگردوندم تا نگاهش رو نبینم.

از برخورد دستش با خودم می لرزیدم از درد و لب هام رو گاز گرفته بودم که پقی نزنم زیر گریه.

تموم که شد، گفت:

- پاهات بزار باز باشن. هوا بخوره. ملافه رو میندازم روت.

و ملافه رو انداخت و بلند شد که با نگاهم پرسیدم کجا، که گفت:

- دستام چربه... بشورم میام.

با غم زمزمه کردم:

- بدت میاد... مطمئنم.

بعد از پنج دقیقه که نیومد، دلم شکست.

اینقدر بدش اومده، داره حتم ا دستشو میسابه.

چرا اومدن نجاتم بدن؟

به پهلوی دراز کشیدم. پشت به در سرویس و ملافه رو تا زیر گردنم کشیدم بالا.

اشک از چشمام روان شد...

صدای درش اومد و بعد از مدتی روی تخت نشست و گفت:

- خوابیدی سوگند؟

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_66

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

: @nashenas_bi_ehsas با

بغض گفتم

- تنهام بزار.

- چی شده عزیزم...؟ سوگند؟

نمی خ... وام... پیشم باشی... ن...

تخت تکنون خورد. به خودم اومدم دیدم پشتم دراز کشیده و منو کشید تو بغلشو از پشت دستاشو دورم حلقه کرد.

- دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم.

- م... من... ترحمت... رو نم... ی خوام.

سعی کردم پسش بزنم که نداشت و گفت:

- هیش... من ترحم نمی کنم... آروم باش عزیزم... بخواب...

هیچی نگفتم، چون بودن اینجا رو دوست دارم.

طولی نکشید که زود خوابم برد.

- حالش چطوره؟

- تا رحمش عفونت کرده.

- لعنتیا!

- فرزانه رو که نکستی بابا؟ باید شکنجه اش کنیم.

- نه. تو زیرزمینه.

- خودم میرم سر وقتش... از مامان خبر نگرفتی؟

- توراهه. یک ساعت دیگه می رسه.

- ای کاش... همون موقع می کشتمش که الان جیگر گوشه ام رو تو این حال نبینم...

چشمام رو باز کردم و چشمم به سپهر خورد که روی تخت کنارم نشسته بود.

از دیدنش جیغ بلندی زدم و با نفرت گفتم:

تو... تو... ازت... مت... متنفرم... بخاطر تو منو شکنجه کردن.

سپهر غمگین نگاهم کرد و گفت:

- دخترم.

ملافه رو کنار زدم و به بدنم اشاره کردم و گفتم:

- می بینی...؟ به خاطر تو منو شکنجه کردن. چند نفری بهم تجاوز کردن... ازتمتنفرم!

این تو بودی که می خواستی من برده باشم. تو بودی که می خواستی دخترت ذلیلو بدبخت باشه و درد بکشه. پس چرا اومدی سراغم؟ تو که باید خوشحال بوده باشی؟

شهاب سریع اومد و بغلم کرد و گفت :

- آروم باش... بابا دوستت داره. چرا اینو میگی...؟ با گریه و جیغ گفتم:

- ولم کن... توام عین همونی... یادته اومدم بهت گفتم دوستت دارم؟ بعد تو باهام چیکار کردی؟ توام لنگه همینی. جفتتون از من بدتون میاد و معلوم نیست الان چرا اومدین دنبالم. حداقل اونجا فرزاد برای نجاتم یه تلاشی کرد... فقط اون ثابت کرد دوستم داره.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_67

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:بابا با عصبانیت گفت

اسم اون بی غیرت رو نیار.

زده بودم به سیم آخر. پوزخندی زدم و داد زدم:

- اون بی غیرته؟ تو بی غیرتی که برای دخترت دنبال ارباب بودی... شنیدی؟
بی غیرت تو بودی که با این همه دبدبه و کبکبه ات، دو هفته طول کشید تا
پیدام کنی.

تو بی غیرتی!

بابا خشمگین نگاهم می کرد. دهن باز کرد چیزی بگه که در یهو باز شد
وسرم چرخید اون سمت. با دیدن مامان انگار آب ریختن رو آتیش خشم و
نفرت.

بغض کردم و مظلوم نگاهش کردم.

چشماش سرخ بودن و زیرشون گود رفته بود.

با دیدنم نگاه ترسیده و وحشت زده اش روی بدنم چرخید.

- وای... با... هات چیک... ار کردن؟

پقی زدم زیر گریه که مامان سریع دوید سمتم و بغلم کرد. منم بغلش کردم.

- الهی بمیرم برات که اینقدر درد کشیدی... فکر کردیم فرزاد آدمه، با بابات
وشهاب فرق داره. فکر می کردم اون مواظبته و بهت آسیب نمی زنه... ای
کاش نمیزاشتم.... وای...

بابا: سوگل!

یه جوری خطاری بود . مامان همونطوری که من بغلش بودم، با خشم گفت:

- جفتتون گمشین از جلو چشمام!

شهاب: مامان چی میگی؟

مامان از من جدا شد و خشمگین برگشت سمت بابا و شهاب و داد زد:

- کرین؟ میگم گمشین. دیگه نه دور و بر من ، نه دخترم، پیداتون نشه.

بابا: سوگل الان عصبانی هستی...

مامان رفت سمت بابا و یقه اش رو گرفت و گفت:

- چطوری هنوز غیرتت تو رو دق نداده؟ هااان؟! تقصیر توعه...! گمشو از زندگی من و دخترم بیرون. بارها گفته بودم سوگند خط قرمزمه.

شهاب اومد سمت بابا و گفت:

- بابا بیا بریم... فعلا عصبانیه.

مامان فقط بهش پوزخند و بابا درحالی که بشدت اخمو بود رفت بیرون.

با رفتنشون، مامان دوباره اومد سمتم و بغلم کرد و روی تخت نشستم.

- فدات بشم... چی بگم... ای کاش... می شد زمان به عقب برگرده... خیلی اذیتت کردن؟

با صدایی که به زور در می اومد، گفتم:

- خی... لی... چند... نفری بهم...

صدای حق حق ام بلند شد که اونم زد زیر گریه و نوازشم کرد:

- قربونت بشم... خودم مراقبتم ... دبگه نمیزارم مردی نزدیکمون بشه...
نمیزارم...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_68

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آروم درازم کرد روی تخت و ملافه رو کشید روم و مشغول نوازش مو هام شد.

هردومون اش ک می ریختم.

- قول میدی... پیشم باشی؟

- قول میدم... هیچ وقت ازت جدا نشم... مگر اینکه بمیرم.

همیشه روی قول های مامان حساب می کردم.

- از سپهر طلاق می گیرم. اگر تحملش کرده بودم، فقط بخاطر تو بود. وگرنه من از اون دفعه اولی که عهد شکنی و شکنجه ام کرد، ازش دل بریده بودم.

- تو گفتی دوستش داری!

پوزخندی تلخی زد و گفت:

- توقع داشتی چی بگم عزیزم؟ فکر می کردم اینطوری به صلاحته.

با بغض گفتم:

- چرا...؟ مامان... بخاطر اون... شکنجه ام کردن.

با گریه کنارم دراز کشید و بغلم کرد:

- الهی بمیرم برات.

دوسه روزی همونجا بودیم.

بابا و شهاب رو ندیدم.

خبری ازشون نبود. مامان خودش ازم مراقبت می کرد. اون شب از ترسبرگشت پیش اون شکنجه گرها تب کرده بودم که مامان تا صبح پاشویه ام می کرد.

شب ها از ترس کابوس می دیدم که دوباره اومدن سراغم.

مامان پا به پای من آب می شد.

زیر زیرکی با عمو آرمان حرف می زد و گاهی باهاش دعوا می کرد.
برای من اهمیتی نداشت چی میگن. من تمام مدت به نقطه نامعلومی خیره
میشدم و خاطرات شکنجه ام رو مرور می کردم.

یعنی با فرزاد چیکار کرده بودن؟ شاید روز اول اذیتم کرد، اما بقیه اش
رو هوامو داشت. یا این که سعی می کرد داشته باشه.

- مامان؟

- جانم ؟

- بگو... فرزاد رو اذیت نکنن...

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- چرا اینو میگی؟

- اون... سعی می کرد مواظبم باشه اما ... اونا می بستنش تا جلوشون رو
نگیره.

مامان... بگو اذیتش نکنن.. .

با بغض گفت:

- قربون دختر دل نازکم بشم... باشه دخترم... هرچی تو بخوای.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_69

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

.نمی دونم گفت یا نه

بعد از یه هفته که حالم بهتر شد، برگشتیم تهران. اما نه تو خونه قدیمی.

یه خونه نقلی دوخوابه 120 متری تو یک آپارتمان 5 طبقه.

فقط من و مامان. خوشحالم که نه بابا رو می بینم. نه.... شهاب...

دلم شکسته... از شهاب بیشتر که می گفت خودش باید ازم مواظبت می کرد.

حتم ا منظورش این بود که اون می شد اربابم و... یعنی اگر موقعی که به

شهاب علاقه داشتم اون اربابم می شد من می تونستم همچین درد هایی رو

تحمل کنم؟ نه... تصورش هم وحشتناکه.

مامانم یه وکیله .

بخاطر من قید شغل مورد علاقه شو زده .

عمو آرمان و خاله سهیلا طبقه پایین رو خریدن تا حواسشون به ما باشه و

طبقه بالامون رو هم محافظین و بادیگاردها... فقط طبقه دوم و اول مال

آدمای غریبه است. که جفتشون زوج میانسال بدون بچه هستند.

دلم برای خودم می سوزه... خیلی احساس بی مصرف بودن می کردم.

یه موجود اضافه که...

مرور خاطرات فقط این حقیقت رو بیشتر تو سرم می کوبید که من یه

بی مصرف بدرد نخورد.

یه موجود اضافه که همه می خوان بهش زور بگن و اذیتش کنن... .

ای کاش... می تونستم زمان رو به عقب برگردونم.

دوماه بعد:

سوگند:

دلم از استرس می پیچید... مامان به حرفم گوش نمی کرد.

برای اولین بار تو این دو ماه به حرفم گوش نمی کرد.

- من نمی خوام برم دانشگاه.

مامان با سماجت گفت:

- میری!

با بغض نگاهش کردم:

- مامان درکم کن.

- همین دیگه... زیادی درکت کردم. باید از این انزوا در بیای. باید بری دانشگاه.

از هفته دیگه کلاس هات شروع میشن.

آهی کشیدم و گفتم:

- داری بهم زور میگی.

- این زور گویی برات لازمه. تازه قرار نیست کار شاقی بکنی... با محافظ

میری با محافظ میای.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_70

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- مامان... خواهش می کنم بیخیال شو. من از ترس و استرس سکنه می کنم.

مامان عصبانی نگاهم کرد که سرم رو با بغض انداختم پایین.

- نمی خوام بحث دیگه ای بشنوم سوگند. الان پاشو آماده شو باید بریم برات چندتامانتو و مقنعه بخریم.

دستامو روی صورتم گذاشتم که این بار با صدای بلند تر تشر زد:

- باتوام!

ناخواسته سریع بلند شدم و ترسیده نگاهش کردم. فهمید داد زدن چه بلایی سرمیاره. چشماش پر از پشیمونی شد.

خودشو بهم رسوند و بغلم کرد:

- باور کن برای خودته... اینکه بتونی قوی بشی و دوباره سوگند سابق خودم بشی... منتها قوی تر... میخوام خودت حقت رو از این زندگی بگیری دخترم. برو عزیزم... بسه از خونه بیرون نیومدن. برو عزیزم... برو دستو صورتت روبشور.

با دماغ آویزون و بغض کرده رفتم سرویس.

دست و صورتم رو شستم و اومدم بیرون و رفتم سمت اتاقم و لباسام رو پوشیدم.

مامان هم آماده شد و از خونه اومدم بیرون. با دوتا محافظ و عمو آرمان وخاله سهیلا سوار ماشین شدیم و محافظا تو ماشین دیگه ای نشستن و راه افتادیمسمت بازار.

دست مامان رو محکم گرفته بودم و فشار می دادم.

خیلی استرس داشتم و مدام به بیرون نگاه می کردم که اگر شخصی از آدمایاون عمارت شکنجه رو دیدم به بقیه خبر بدم.

مامان خودش برام مانتو انتخاب کرد و من پرو کردم، اما حسابی ترسیده بودمو ضربان قلبم تند تند می زد.

- مامان... بسه برگردیم.

- هنوز کیف مناسب و کلاسور و خودکار خریدیم برات.
- خرید خود اونایه ساعت وقت برد و من کاملاً داشتم از ترس بیهوش می شدم.
- جالب بود که ترسم کم نمی شد و هر لحظه انگار بیشتر از ثانیه قبلی می شد.
- عمو: بریم اونجایه بستنی هم بخوریم.
- نه برگردیم.
- اما مامان انگار اصلاً نشنید من چی گفتم که گفت:
- آره موافقم. مال من و انیلی باشه روشم خامه داشته باشه با سس شکلاتی... تو چی دوست داری سوگند؟ با زاری نگاهش کردم:
- بیخیال شو... دارم دق می کنم.
- اخمی کرد و گفت:
- حرفشم نزن... باید بریم بستنی بخوریم...
- بعدش میریم خونه؟
- خندید: آره عزیز بعدش میریم خونه.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_71

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بغض کرده دنبالشون رفتم. وارد بستنی فروشی شدیم و پشت میزی نشستیم عمو سفارش ها رو داد و اومد نشست.

سرم رو انداخته بودم پایین و به دستام نگاه می کردم که عمو گفت:

- سوگل جان... شهاب می خواد ببینتتون.

به عمو خیره شدم. شهاب...

مامان پوزخندی زد و گفت:

- فکرشم نکن آرمان. اونم یکیه لنگه سپهر.

- اون درحال درمانه تا نیاز به خوشونتش رو کنار بزاره.

مامان خندید... یه خنده عصبی:

- لابد مثل سپهر دیگه؟ یکی دو سال آروم بعد یهویی تو یه شب بزنه آش و لاشش کنه...!

عمو هوفی کشید و گفت:

- چی بگم؟ سپهر هم خودشو کنترل می کرد. نمی کرد؟ مامان با مشت کوبید روی میز:

- بس کن آرمان. دیگه نمی خوام چیزی راجب سپهر بشنوم.

از جاش بلند شد و دست منو گرفت و از اونجا اومدیم بیرون. عصبی باخودش حرف می زد:

- نمی فهمن وقتی میگم دل بریدم ازش یعنی دیگه نمی خوام حتی اسمش رو بشنوم. مرتیکه جلاد!

اشکام چکیدن. سوار ماشین محافظا شدیم و برگشتیم خونه. تو ماشین بود کهتازه مامان فهمید من دارم گریه می کنم. چشمای اونم پر از اشک شد و بغلم کرد:

- گریه نکن قشنگم...

سرم رو انداختم پایین و بهش تکیه کردم که گفت:

- بالاخره تموم میشه...

- اگر... تموم نشه چی؟ اگر... هنوز بازم باشن کسایی که بخوان شکنجه ام کنن و... مامان من می ترسم... نمی خوام برگردم اون روزا...

- نمیزارم عزیزم... دیگه قرار نیست اتفاقی برات بیوفته. خودم این زنجیره bdsm رو قطعش می کنم از زندگیمون. قطعش می کنم.

رفتیم خونه.

سریع خودم رو تو اتاقم زندانی کردم و به یه گوشه خیره شدم.

شهاب... با یادآوریش دلم براش دل دل کرد.

عاشقش بودم؟ نمی دونم... من سالهای عمرم رو بهش فکر کردم و باهاش رویاپردازی کردم. وقتی ازش دل بریدم که بابا گفت مثل خودش دارکه و شکنجه می کنه.

شهاب... می خواد به خاطر من کنار

بزاره؟ ناخواسته از جام بلند شدم.

در حالی اشک می ریختم از اتاق رفتم بیرون.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_72

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

مامان با دیدنم گفت:

- چی شده دخترم؟

- مامان؟

- جانم چی شده؟ لب گزیدم و گفتم:

- مامان... شهاب... بخاطر من...

یهو اخماش توهم رفت و گفت:

- شهاب رو فراموش کن. خودم بعد ا حساب آرمان رو می رسم.

- مامان... من دوستش دارم.

شوکه نگاهم کرد و گفت:

- چی داری میگی سوگند؟

- از... از... بچگی دوستش داشتم... مامان...

مامان توهمون حال شوکه اش نگاهم می کرد . با بغض گفتم:

- مامان... شهاب... می خواد... عوض بشه؟!!

سریع اخم کرد:

- اون عوض نمی شه. اونم مثل سپهره. من این همه سال با سپهر زندگی کردم سوگند... سپهر دو سال خوب بود، یهو خوی وحشیش می زد بالا، جای سالم تو بدنم نمیزاشت. شهاب هم مثل سپهره. چطوری می خوای تحمل کنی؟ فراموشش کن. هروقت خواستی به شهاب فکر کنی، یاد کارهایی که فرزاد و فرزانه باهات کردن بیوفت عقلت بیاد سر جاش.

سرم رو انداختم پایین و با گریه گفتم:

- مامان... اگر... شهاب فرق بکنه... چی...؟ یهو داد زد:

- اون هیچ فرقی با سپهر نداره بفهم اینو!

از دادش، ترسیده عقب رفتم که با بی رحمی گفت:

- تو از یه داد من اینطوری می ترسی... شهاب یه اخم بکنه تو قالب تهی میکنی...!

سرم رو انداختم پایین و صدای هق هق ام بلند شد. یاد وقتی می افتم که شهابتو اون تیر اندازی ها بغلم کرد و...

بدون اینکه چیزی بگم به سمت اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم. حق با مامان بود، اما به آدم احمق هرچی بگی هم نمیفهمه ...

امروز روز اول دانشگاهمه. قراره با یکی از محافظا برم دانشگاه و بادانشگاه هم هماهنگ شده انگار که به محافظم گیر ندن.

عینک آفتابی زدم و بشدت مضطربم.

مردی همراهمه که چهره نسبتاً خشنی داره و اینطور که همه میگن خیلی هنرای رزمیش بالاست.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_73

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

یه سوال برام پیش میاد که مگه فرزاد و فرزانه رو نگرفتن، پس چرا من نیازه محافظ دارم؟ از همون اول برامون محافظ گذاشتن... یعنی بابا در این حد برایش دشمن تراشی کرده؟

بہم بہ سمت ساختمان مورد نظر رفتیم۔

حس می کردم همه نگاهشون روی ماست.

سرخ شدن گونه هام رو كاملا احساس مي كردم.

من که خیلی مضطرب بودم. آقای امینی هم خدا رو شکر اینقدر فهمیده بود، خودش کلاس رو پیدا کرد و رفتیم تو.

چند نفری دختر و پسر نشسته بودن که ب ا اومدنمون همه اشون ساکت شدن و به ما خیره شدن.

رفتم ردیف آخر نشستم و اونم کنارم نشست.

نگاهشون کلافه ام کرده بود.

یکی از یسرا برگشت سمتون و گفت:

- زن و شوهرین؟

صورت‌مقرر رمز شد، اما آقا امینی با خونسردی گفت:

- محافظشونم.

یهو زدن زیر خنده . سرم رو انداختم پایین . پسره با خنده گفت:

- بیخیال بابا مگہ دختر کیہ کہ بخوان بکشنش؟

از داخل لبمو گزیدم و تو دلم بد و بیراه به خودم می گفتم. حتی جرأت اینکه از جام بلند بشم و فرار هم بکنم هم نداشتم.

آقای امینی گفت:

- سرتون به کار خودتون باشه.

همون پسره بازم خندید و گفت:

-خیلی خب بابا فهمیدیم. چه خشن!

همه شون خندیدن و چشمای من پر از اشک شد.

آقای امینی آروم رو به من گفت:

- اهمیتی به حرفاشون ندید. اونا فقط یه مشتش آدم هستن که تو سرشون به جای مغز، از کاه پر شده.

شاید حق با اون بود، اما من...

سرم رو بلند کردم و با چشمای پر از اشک به پسره نگاه کردم. اونم داشت بهمن نگاه می کرد و می خندید که با دیدن چشمای پر از اشکم ماتش برد و به من خیره بود.

چرا آدما بدون اینکه از زندگی یکی دیگه خبر داشته باشن اونو قضاوت می کنن... ؟

سرم رو انداختم دوباره پایین.

دیگه کسی نخندید و مارو سوژه نکردن، اما به قول یه برنامه کود ک کهاسمش رو نمی دونستم، این روز شد یه خاطره اصلی از زندگیم که هیچ وقت فراموشش نمی کنم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_74

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

استاد اومد. حرف زد... درس داد و بعدم رفت. بلند شدیم بریم بیرون که همونپسره اومد جلومون. آقای امینی با اخم یه قدم رفت جلو که دستاشو آورد بالا و گفت:

- اومدم معذرت خواهی کنم.

یکم خیره نگاهش کردم که اونم نگاهش رو از امینی گرفت و به من دوخت وگفت:

-معذرت میخوام خانم نباید اون حرف رو میزدیدم.

آقا امینی: مگه فقط جلو ما این حرف رو زدین که حالا فقط از ما دارین عذرخواهی می کنین؟

پسره جا خورده به آقای امینی نگاه کرد که با صدای خیلی ضعیفی گفتم:

- لطفا بریم... .

سری برام تکون داد و از کنارش رد شدیم. اون روز سر همه کلاس ها همهنگاهم کردن اما هیچ وقت نشد مثل اون پسره حرفی بارم کنن... البته همه کلاسامباهمون آدما بود.

با همون پسره و ...

وقت نهار بود که آقای امینی گفت بریم رستوران یا بوفه دانشگاه، اما قبول نکردم.

میل به هیچی نداشتم و اون یک ساعتی که فاصله بود تا کلاس بعدیم رو توی ماشین نشستم و به بیرون خیره شدم.

من شبیه طوطی زیبایی بودم که تو قفس بودم. همه از بیرون قضاوت می کنن، اما حاضر نیستن یک دقیقه جای من باشن.

- سوگند خانم... به حرفاشون نباید اهمیتی بدید. این جور آدما همیشه تو هرشرایطی از زندگی هستن. اگر ضعیف باشین در مقابلشون حرفاشون تموم

نداره، اما اگر جلوشون قوی ظاهر بشین، دیگه به خودشون جرأت نمیدن چیزی به شما بگن.

اشک از چشم سرازیر شد:

- ای کاش... بابام یه آدم معمولی بود و اینقدر برای خودش دشمن تراشی نمیکرد. م...

- داشتن پدر خوب هم نعمتیه که متأسفانه...

ادامه نداد، اما می تونستم در ک کنم که منظورش اینه که شما از این نعمت محرومین.

با بغض گفتم:

- دلم یه دوست می خواد... مثل دوستا و رفیقایی که تو رمانا می خوندم که حاضر بودن هر کاری برای هم دیگه بکنن .

اولین بار بود داشتم درد و دل می کردم.

به بیرون دوباره نگاه کردم. همون پسره روی تر ک یه موتور نشسته بود و به ما نگاه می کرد .

می دونستم شیشه ها دودیه و نمی تونه داخل رو ببینه، اما بازم اخم کردم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_75

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- حسرت گذشته رو خوردن فقط باعث میشه از بقیه عمرت نتونی لذت ببری.
توصندوق آب هست. میارم دست و صورتت رو بشوری بریم برای کلاس
بعدیت.

از ماشین پیاده شد و یه شیشه آب معدنی آورد. درو کمی باز کردم و خم
شدم سمت بیرون و دست و صورتم و شستم. با دستمال خشک کردم و بعد در
مقابلچشمای اون پسر به سمت کلاس بعدیم رفتیم .

یک هفته گذشت. سنگینی نگاه های همکلاسی هام کم شده بود. و دیگه
مثلروز های اول نبود.

فقط یکی از کلاس هامون تشکیل نشده بود که قرار بود این هفته تشکیل
بشه.

سر کلاس نشسته بودیم که همون پسر به حالا می دونستم اسمش
سیاوشمختاری هست، اومد جلو.

- سلام. یه گروه همکلاسی ها زدیم جزوه ها رو برای هم می فرستیم شما
همشماره تون رو بدید تو گروه عضوتون کنم.

می دونستم منظورش تلگرامه اما با گوشی جدیدم تلگرام نداشتم. آقای امینی
شماره خودش رو داد و گفت:

- شماره منه مطلبی لازم بشه بهشون میدم.

وقتی داشت ذخیره می کرد، آقای امینی اینو گفت و اون لحظه ای خشکش
زد.

بعد با لحن ناراضی ای گفت:

- شماره خودتون رو نمیشه بدید؟

کلا جوابی بهش نمی دادم و امینی هم گفت:

- نیازی نیست.

پسره هوف کلافه ای کشید و رفت سر جا نشست.

استاد وارد شد و رفت سمت تریبون و روی صندلی نشست. من تونستم ببینمش.

شهاب...

تو جام جا به جا شدم و آقای امینی دستشو مشت کرد. سریع موبایل رو درآورد.

اما من به شهاب خیره بودم.

شهاب نگاهی به جمع کرد. لحظه روی ما مکث کرد، اما خونسرد بلند شد و مثل همه شروع کرد به معرفی خودش.... اما من هیچی نمی شنیدم و خیرهنگاهش می کردم.

این کت و شلوار مشکی با پیراهن سورمه ای خیلی بهش می اومد. اولین بار بود تو همچین تیپی می دیدمش. همیشه تیپ اسپرت داشت.

سنگینی نگاهی باعث شد سرم رو به اون سمت بچرخونم. دیدم همون پسر هسیاوش مختاری بهم خیره نگاه می کنه.

نگاهمو ازش گرفتم و به شهاب نگاه کردم.

دلم براش تنگ شده بود.

امکان نداره شهاب بخواد به من آسیبی بزنه....

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_76

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

.اون همیشه مواظب منه

این حرفا تا آخر کلاس تو سرم می چرخیدن. کلاس که تموم شد، از
عدموندم تا آخرین نفر برم بیرون. منتظر بودم حرفی بزنه. چیزی بگه... مثلا
بگه شما و ایستا کارت دارم یا... هرچی...

می خواستم باهام حرف بزنه.

اما هیچی نگفت و لابه لای بچه ها رفت بیرون.

از کلاس اومدیم بیرون. حس سرخوردگی داشتم.

وقتی رسیدیم خونه، آقای امینی جلوی در مشغول صحبت با مامان شد.

روی تختم دراز کشیدن و به گوشه ای خیره شدم.

این دیدار اتفاقی بود؟

فکر نکنم... شهاب اول کلاس دنبالم می گشت...

یاد فرزاد افتادم. اون چرا باید بخواد به من توجه کنه؟

من دست خورده ام... چند تا مرد بدنمو دیدن و لمس کردن و خودشون رو

...

کلی بلا سرم آوردن و شکنجه ام کردن.

شهاب مطمئن ا به یه آدم دست خورده کاری نداره.

اشکام سرازیر شد .

مامان اومد تو اتاق و وقتی دید دارم گریه می کنم گفت:

- چرا گریه می کنی عزیزم؟

- مامان ؟

- جانم ؟

- شهاب ... ح ... حتم ا فکر ... می کنه من ... کثیفم ... دست ... خورده ام و

- چی داری میگی سوگند ...؟ این فکر اشتباهه.

- نیست. اون ... تو کلاس توجهی بهم نداشت ... بعدش ... خواست باهام حرف بزنه ... م

- بخاطر اینکه من گفته بودم حق نداره نگاهت کنه. بخاطر خودت واکنشی نشون داده. اونجا دانشگاهه. جدا از بحث ها و اتفاقات، اگر شهاب اونجا بهت رویخوش نشون بده، پشت سرت حرف در میارن عزیزم.

- یعنی ... شهاب دوستم داره.

کلافه گفت:

- شهاب رو فراموش کن دخترم ... اون مثل سپهر دارکه هیچ وقت نمی تونه خوی وحشیش رو برای همیشه کنار بزاره.

با بغض گفتم:

- من ... تحمل می کنم ... مامان ... من شکنجه های فرزانه رو تحمل کرد ...

با ناباوری نگاهم می کرد:

- سوگند دیونه شدی ...؟

- مامان ... شهاب می تونه مواظبم باشه ... من ... یه کسی رو می خوام مواظبم باشه ... مامان می ترسم ...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_77

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- من مواظبتم... سوگندم... خواهش می کنم. شهاب نمی تونه ازت مواظبت کنه...

با گریه گفتم:

- می تونه... می تونه خودش گفته بود... خودش گفته بود مواظبمه... بگو بیاد... خواهش می کنم...

سرش رو به چپ و راست تگون داد و از جاش بلند شد. با اخم گفت:

- اینکارو نمی کنم. شهاب رو فراموش کن. اون بهت آسیب می زنه.

مامان رفت از اتاق بیرون و درو بست.

صدای هق هق ام بلند شد. حس می کردم تنها مردی که میتونه ازم مواظبت کنه شهابه.

چشمام رو بستم و تو دلم دعا کردم وقتی بازشون میکنم شهاب اینجا باشه.

من بدون اون نمی تونستم. اون... برام یه مرد قوی بود که حاضر بود برای نجاتم بمیره. این تو ذهنم بود.

*

احساس می کردم تو یک کوره آتیشم....

داغه داغ...

انگار از درون داشتم آتیش می گرفتم.

خنکی کمی روی پیشونیم حس می کردم اما ... نمی تونست از داغیم کم کنه.

تو کابوس هام فرزانه رو می دیدم که با بهزاد و اون دوتا مرده دورم یه آتیش روشن کردن و می خوان زنده زنده بسوزونم...

گریه می کردم و با التماس می گفتم:

- خواهش می کنم.... منو... نسوزونین... نه...

مدام اینو می گفتم. التماس می کردم اما اونا می خندیدن. فرزانه به سینه هامتو همون وضعیت شوک می داد.

بدنم می لرزید.

چرا کسی نمی اومد نجاتم بده؟

- شهاب...

یهو چشمم به شهاب افتاد؛ با تفنگ تو دستش اومد و یه تیر تو سر همه شونزد. بعدم آتیش خاموش شد.

*

چشمام رو باز کردم. گلوم درد می کرد. بدنم گرفته بود.

به اطرافم نگاه کردم. تو اتاقم بودم. لباسی تنم نبود، اما روی بدنم پارچه و حوله بود و پاهام تو یه تشت آب.

- سوگند.

با شنیدن صدایی سرم رو چرخوندم. با دیدن شهاب که با چشمایی قرمز کنار تخت روی زمین نشسته، گفتم:

- شهاب...

- جانم؟ من اینجام. چرا ترسیدی؟

انگار می دونست تو چه کابوسی دست و پا می زدم...

آسمان_شب(جلد سوم)

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سریع اشکام راه افتاد. کنارم نشست و خم شد روم و بغلم کرد:

- آروم باش... اونا مردن... دیگه اذیتت نمی کنن.

با بهت ازش جدا شدم:

- فرزاد...؟

- آره. مرده.

رنگم پرید. فرزاد... اون تقریباً بی گناه بود.

- چی شده سوگند؟ چرا رنگت پرید؟

- فرزاد... اون... مواظبم... بود.

شهاب اخماش رو کشید توهم و با غیظ گفت:

- اون تو رو تو اون وضعیت گذاشت. اگر می خواست مواظبت باشه، اصلاً اجازه نمی داد.

با گریه نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- چطوری مرد؟ شهاب گفت:

- خودم کشتمش!

یه جوری با افتخار اینو گفت که خشکم زد. شهاب... آدم کشته... اونم... فرزادرو...

عقب کشیدم ناگهانی. حس می کردم دستاش خونین.

اصلا توهمم بالا زده بود و روی دستاش خون می دیدم. جیغ بلندی کشیدم
و خودم رو عقب کشیدم.

مامان و عمو آرمان و خاله سهیلا سریع اومدن تو اتاق و عمو شهاب رو
کهدستش به سمتم دراز بود رو گرفت و عقب کشید.

- چیه عزیزم؟ اذیتت کرد؟

شهاب در جواب سوال مامان با خشم گفت:

- من کی اذیتش کردم که این سوالو می کنی؟

مامان فقط به شهاب چشم غره رفت و من با گریه شهاب رو نشون دادم:

- دستاش خونی... به من دست زد!

و با وسواس بازوم رو پا ک کردم. همه با تعجب به دست شهاب نگاه کردن.

عمو: اما دستاش تمیزه دخترم.

-نه... نه... خونی... خون فرزاد روشه... اون... اون فرزاد رو کشته...

انگار تازه فهمیدن حالم برای چیه، آهی کشیدن و شهاب با حرص گفت:

- بخاطر اون پسره عوضیه حالت اینجویه؟ بدبخت آخه اون خودش تو رو برد
تواون خونه. خودش گفت نقشه داشتن از اول که تو رو چند نفره....

یهو مامان برگشت سمت شهاب و سیلی زد تو دهنش:

-گمشو!

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_79

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شهاب شوکه به مامان نگاه کرد و گفت:

من دارم حقایق رو میگم چشماش رو باز کنه.
با گریه گفتم:

- دیگه نمی خوام ببینمت... تو قاتلی...
شهاب شوکه نگاهم کرد.

- سوگند؟ کشتن اون جونور آدمو قاتل نمی کنه.
با گریه و هق هق گفتم:

- تو قاتلی... حتی... حتی... کشتن... فرزانه هم... قتلش... من... نمی خوام...
دیگه... ه نیا... پیشم... ب... برو...!

عمو به زور شهاب رو با خودش برد. مامان و خاله کمک کردن لباس
بپوشم.

تموم مدت جلوی عمو و شهاب برهنه بودم، فقط یه ملافه روی پاهام بود.
اینقدر جلوی اون آشغال لخت بودم که دیگه برام بی اهمیت شده بود.
من عفتی نداشتم که نگرانش باشم... من تموم شدم.

شهاب... به راحتی علاقه ام بهش تبدیل به نفرت شد.

شهاب... مردی که فکر کردم هوامو داره ، الان برام از هر موجودی ترسنا
ک تر شده بود.

اون آدم کشته بود.

چطور می تونست اینطور با افتخار درباره اش حرف بزنه؟ چطوری
هستکه عذاب وجدان نداره؟

این ها سوالاتیه که چند روزه ذهنم رو درگیر کرده.

با آقای امینی اومدیم دانشگاه و درسی که با شهاب دارم رو حذف کردیم.
نمیخواستم ببینمش... هیچ وقت.

شهاب... مثل باباست... مثل اون بی رحمه. حق با مامان بود که شهاب و
بابامثل همین و هیچ وقت تغیر نمی کنن.

روی صندلی نشسته بودم و آقای امینی هم پیشم نشسته بود که همون
پسر هسیاوش اومد سمتم و سمت چپم که خالی بود نشست.

آقای امینی برگشت سمت سیاوش و نگاه خیره ای بهش انداخت که
سیاوش شونه ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- جانم؟ هوس کردم اینجا بشینم!

آقای امینی نفسش رو فوت کرد. منم سرم رو انداختم پایین و به ناخن هام
نگاه کردم. این روزا خیلی ناخن هام رو می کنم. با ناخن دست دیگه ام دورش
میخراشم و سرخن همه شون.

یه لحظه متوجه سنگینی نگاه سیاوش روی دستام شدم. سریع دستام و
مشت کردم و لبمو گزیدم.

استاد اومد. مشغول تدریش شد که یه کاغذ از سمت سیاوش روی پاهام افتاد.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_80

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چشمام گرد شد. به سیاوش نگاه کردم که با چشم به کاغذ اشاره کرد. چند لحظه به کاغذ خیره شدم و بعد به آقای امینی نگاه کردم. دست به سینه به استاد نگاه می کرد. انگار اون دانشجو بود من محافظش.

با دست لرزون کاغذ رو باز کردم و نگاه کردم:

بابت اون روز که اون رفتار زشت رو داشتم معذرت می خوام اگر می خواي حاضرم همه بچه ها رو نگره دارم جلوی همه شون ازت عذر خواهی کنم.

رنگم پرید. این بدتره... الان بعد از یه هفته مطمئن ا یادشون رفته و این باعث میشه دوباره تو مرکز توجه باشم.

متوجه شدم. خودکارش رو سمتم گرفتم تا جوابمو بنویسم.

با تردید خودکار رو گرفتم و فقط یه کلمه دو حرفی نوشتم:

- نه.

کاغذ رو گرفت و دوباره نوشت:

- پس بخشیدی؟

چرا می خواست طولانی کنه؟ چرا آقای امینی خودش رو زده به اون راه؟ مطمئن می دونه کار سیاوشو.

با کلافگی روی کاغذ نوشتم:

- آره.

برای اینکه ادامه نداشته باش، ه وقتی جواب رو دید قبل اینکه کاغذ رو بردار همچاله اش کردم انداختم تو کیفم.

با اخم به جلو خیره شدم اما اون از رو نرفت. یه کاغذ دیگه از تو دفترچه کندو نوشت:

- پس میشه شماره ات رو بهم بدی؟

کف‌ری برگشتم سمتش. انگار تازه فرم قیافه اش رو می دیدم. چهره
جذاب داشت و... باید از همین آدمای جذاب ترسید.

نگاهم ازش گرفتم و خودمو یکم به آقای امینی نزدیک کردم که کاغذ رو
از روی پام برداشت. رنگم از کارش قرمز شد. دوباره چیزی نوشت و گذاشت
رویپام:

من پسر خوبیم. درسته شیطونی دارم، ولی اهل دختر بازی نیستم...

وقتی مطمئن شد کاغذ رو خوندم، دوباره برش داشت و نوشت:

- ازت خوشم میاد. می خوام بیشتر بشناسمت. فقط جون هرکی دوست داری
بگوا این بادیگاردت دعوام نکنه. خیلی رو ظاهرم حساسم. می ترسم ویترو
بیاره پایین، اونوقت جذابیتم رو از دست میدم و افسرده می شم...!

در آخر جمله مسخره اشم یه دوتا چشم دایره ای چشمکی کشید با زبون
دراز.

خیلی حرفش مسخره بود و از همین هم پوزخند کمرنگی زدم.

اما خودکارش رو دوباره گرفتم و نوشتم:

- دور و بر من نباشید.

کاغذ رو روی میزش گذاشتم و خودکارشم گذاشتم. نمی خواستم دیگه جوابش
رو بدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_81

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اما انگار اون پروتر از این حرفا بود که سریع نوشت:

- خواهش می کنم. تو که منو نمی شناسی... شاید پسر خوبی بودم.

بازم کاغذشو مچاله کردم و این بار روی میز خودش انداختم که دوباره یه
کاغذکند و نوشت:

یک هفته آزمایشی بزار دوست باشیم، اگر هر اشتباهی ازم سر زد کات میکنیم. هر چی تو بگی اونوقت. تازه من خودم کمر بند مشکی کاراته دارم، کسیاذیتت کنه خودم حسابشو می رسم...!

بازم جوابی بهش ندادم.

وقتی دید می خونم و جواب نمیدم، دوباره نوشت:

- فقط یک هفته.

نفسمو کلافه فوت کردم که بالاجبار کاغذ رو گرفتم و نوشتم:

- موبایل ندارم. همیشه گیر ندید.

- تو اوکی بده اونش با من.

استاد که خسته نباشید گفت و از کلاس رفت بیرون، آقای امینی برگشت سمتسیاوش و گفت:

- فکر نکن ندیدم کارتو.

سیاوش خندید:

- چیز پنهانی نبود داداش. اختلاط می کردیم .

آقای امینی بلند شد. منم بلند شدم که سیاوش سریع گفت:

- به پیشنهادم فکر کن من آدم بدی نیستم. اصلا و ایستا آدرس خونمونو میدم بگو برات تحقیق کنن.

و بلافاصله روی کاغذ یادداشتی کرد و گرفت سمتم.

به سیاوش نگاه کردم. چشمکی زد و با خنده و شیطنت گفت:

- قول میدم اگر کار خطایی کردم بزارم آقای امینی منو بزنه... !

آقای امینی کاری نمی کرد و منتظر واکنش من بود. بی حرف کاغذ رو
گرفتمو تو کیفم انداختم و از کلاس زود اومدم بیرون.
شب که رفتیم خونه، آقای امینی جلوی در خونه مشغول صحبت با مامان شد.
منم لباسام رو عوض کردم و روی مبل سه نفره دراز کشیدم و به یه گوشه
ایخیره شدم.
- سوگند جان؟ هیچی نگفتم:
- بیا شام بخوریم بعد دراز بکش.
- میل ندارم .
- این طوری که همیشه عزیزم... بیا یه چیزی... بخاطر من...
نتونستم اینبار نه بگم.
از جام بلند شدم و رفتم آشپزخانه. بی میل یکم غذا خوردم و دوباره روی
مبلدراز کشیدم .
مامان کنار مبل روی زمین نشست و گفت:
- آقای امینی می گفت این پسره گیر داده به تو. اگر بخوای بهش یه درس
درستو حسابی میده.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_82

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- نه... ولش کنین... اینم... حتم ا می خوان بکشنش...

- عزیزم... می دونم کشتنشون زیاده روی بود. بابات و شهاب... حس می کنمانسانیت و عذاب وجدان رو در خودشون کشتن که الان اینطور شدن و وضع ما

هم اینطوره... فقط امیدوارم تا همین اندازه باشه و دیگه بیشتر از این دامنمون
رو نگیره.

اشک تو چشمام حلقه زد:

- مامان؟

- جانم؟

- من نابود شدم... حس یه مرده متحرک رو دارم.

- این طوری نگو عزیزم... اشتباه می کنی. یکم زمان لازمه... نظرت چیه بگیم
آرمان در مورد این پسره تحقیق کن...

سریع پرید ک وسط حرفش:

- خودت گفتی هیچ مردی دیگه نباید بیاد تو زندگیمون... هیچ مردی مامان...
حتی... حتی اگر آدم خوبی باشه، وقتی بفهمه چه بلایی سرم اومده یه تفم
تو صورتم نمیندازه... وقتی... بدونه بابا و شهاب قاتلن....

مامان بغلم کرد و من صدای هق هق ام بلند شد:

- جانم... باشه دخترم... هیچ مردی حق نداره بیاد تو زندگیمون. هیچ مردی...
منم تکرار کردم:

- هیچ مردی.

اون روز گذشت. من سراغ کیفم نرفتم اصلا .

فقط روی تخت دراز کشیدم و به کیفم نگاه کردم.

یعنی این پسره جنسش با خانواده ما فرق می

کنه؟ یعنی خبری از دنیای اس ام نداره؟

آهی کشیدم و بلند شدم. چهار دست و پا رفتم سمت کیفم و برش داشتم و از توش کاغذ اون پسر رو در آوردم.

روش شماره ای نوشته بود... یه شماره رند که عدد های 7 اش زیاد بود...

همچین عدد های رندی می دونم خیلی گرون هستن.

جلوش نوشته بود:

- شماره سیاوش جووون.

ایشی کردم. چه خودشیفته!

یه شماره دیگه پایین نوشته بود که اونم رند بود و نوشته بود:

- شماره بابام.

به همین ترتیب:

- شماره مامانم. شماره خواهرم.

بعدم دوتا آدرس:

- آدرس خونه مون. واحد کناریشم خونه مجردی منه.

خونه مجردی؟ تو خونه مجردیش چیکار می کنه؟ حتم ا رابطه داره توش دیگه.

کاغذو تو کیفم انداختم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_83

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

به نوشته ها خیره شدم.

قرار نیست باهاش در

تماس باشم. هیچ وقت.

اون شب همش بیدار بودم. یاد بلایی که سرم اومده بود، نمیذاشت نفس راحت بکشم.

نمیذاشت مثل آدم فکر کنم.

تو دانشگاه بودیم که سیاوش اومد باز پیشم نشست. این بار میرم به گوشه میشینم کنارم فقط آقای امینی بتونه بشینه.

- چرا زنگ نزدی بهم؟

چند نفر برگشتن و نگاهمون کردن که قرمز شدم و سرم رو انداختم پایین.

سیاوش : چتونه شماها عین وزغ به ماها خیره

شدین؟ یکی از پسرا گفت:

- داداشم بیا اینور بادیگاردش می زنه شل و پلت می کنه!

سیاوش: تو سرت تو کار خودت باشه.

از استرس ناخن هام رو می کندم.

یکی از دخترها:

- سلیقه ات بهتر بود قبلن ها... !

سیاوش : یادم نیاد از سلیقه ام خبر داشته باشی!

زیر چشمی به دختره نگاه کردم. قرمز شده بود.

یکی از پسرا یهو گفت:

- سرتون تو کار خودتون باشه از این بیشتر ضایع نشین.

سیاوش: آفرین داداش... قربون آدم چیز فهم.

بحث همین جا تموم شد. البته استاد هم اومد و کسی شاید بخاطر اون چیزینگفت دوباره کاغذ از دفترچه اش کند و روش چیزی نوشت و با دستش جوری نگهش داشت که من بتونم بخونم:

- زنگ می زنی بهم؟ یه گوشی دارم اونو بدون اینکه امینی ببینه بهت میدم با اونبهم زنگ بزن.

اخمی کردم. گدا نبودم که اون گوشی اضافه شو بهم بده. من اصلا قرار نبود بهش زنگ بزنم.

آروم زمزمه کردم:

- نه.

دوباره نوشت:

- قول میدم بچه خوبی باشم اصلا اذیتت نکنم...!

یه آن عصبی برگشتم سمتش و نگاهش کردم .

- اون آخر... چه خبره؟

با شنیدن صدای استاد، که مخاطبش ما بودی م رنگم پرید و زیر دلم هوری ریخت.

سیاوش اما با خونسردی گفت:

- هیچی استاد. ببخشید.

استاد دیگه چیزی نگفت. بالاخره کلاس تموم شد اما من تا آخر کلاس با ناخنهام در گیر بودم. همه شون درد گرفته بودن که بالاخره یکیش به خون افتاد.

قیافه ام از دردش توهم شد. اما قبل اینکه بخواد دستمال برداشتم سیاوش
یه دستمال کاغذی گرفت سمتم.

آسمان_شب)جلد سوم)

پارت_84

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بی حرف گرفتم و دور انگشتم پی چیدم.

کلاس تموم شد و همه دسته دسته خارج می شدن که آقای امینی گفت:

- آقای مختاری... دارین جلب توجه می کنین.

سیاوش با خونسردی بلند شد و کوله شو روی دوشش انداخت و گفت:

- چه جلب توجهی آقای امینی؟ آقای امینی با غیظ گفت:

- من اینجام که مواظب این دختر باشم هم احساساتش هم در مقابل خطرات.
جلبتوجه احساساتش رو آسیب می زن.

سیاوش نگاهش روی دستام رفت بعد گفت:

- اگر اجازه بدی شما یه یه ربع باهاش تنها حرف بزنم. دیگه دلیلی نیست بخوام
سر کلاس مثل بچه های راهنمایی و دبیرستانی نامه نگاری کنم.

آقای امینی عصبی گفت:

- چون هیچ دلیلی نداره تو بخوای باهاشون حرف بزنی.

سیاوش : فقط 15 دقیقه حرف می زنم، بعدم دیگه مزاحم نمیشم.

حله؟ به من نگاه کرد و گفت:

- فقط 15 دقیقه.

آقای امینی به من نگاه کرد و گفت:

- خودتون تصمیم بگیرید.

به سیاوش نگاه کردم. قیافه اش جدی بود... سری تکون دادم و آروم گفتم:

- باشه.

آقای امینی نفسشو سنگین بیرون داد و سیاوش لبخند زد:

- بریم کافه روبه رویی. یه چیزی هم میخوریم.

این شد که سه تایی از کلاس اومدیم بیرون. من وسطشون بودم و سنگینی نگاه ها روم عصبیم می کرد.

بالاخره وارد کافه شدیم. رفتیم طبقه بالاش و روی صندلی ای نشستیم که سیاوش رو به آقای امینی گفت:

-خب شما بفرمایید دیگه. 15 دقیقه وقت دارم .

آقای امینی: حواسم بهت هست بچه.

بعدم بلند شد و رفت. سیاوش:

- بی زحمت دوتا بستنی هم سفارش بده برامون. ما وقت اضافه نداریم...!

آقای امینی آتیشی به سیاوش نگاه کرد. منم به سیاوش نگاه کردم و آروم گفتم:

- می شنوم.

- خب.... میشه بهم یه فرصت برای آشنایی بدی؟ اخمی کردم:

- نه!

- دلایلت؟

روم رو برگردوندم. دلیل برای خودم واضح بود. من نمی خواستم کسی بفهمه چه اتفاقی افتاده.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_85

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- ببین... حدس می زنم یه پسری دلتو شکسته. کاری بهش ندارم. من می خواهم بشناسمت. قرار نیست ازت سوءاستفاده کنم... قراره فقط باهم حرف بزنیم و وقت بگذرونیم.

برگشتم سمتش و گفتم:

- من نمی خوام آشنا بشم چون...

به دستام خیره شدم. صورتم قرمز شد. چی باید می گفتم. چرا بیخیال نمی شد؟

- چون چی؟ بگو لطف ا. اگر قانعم کنی میرم.

تنها چیزی که می توانستم بگم رو گفتم:

- من ازدواج کردم قبلا و ... او... اون...

دستامو مشت کردم:

- خیانت کرده؟

چشمام پر از اشک شد. از جام بلند شدم برم که سریع بلند شد و گفت:

- تا نگی ول نمی کنم.

برگشتم سمتش و با خشم گفتم:

- اون یه بی غیرت بود که... و الان بخاطر بی غیرتیش مرده. پس اگر میخوای آسیبی نبینی و بتونی یه روز دیگه ام زنده بمونی، ازم فاصله بگیر.

اینو با تمام خشمم گفتم. کیفم رو برداشتم و چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که گفت:

- من بی غیرت نیستم.

اهمیتی ندادم و با آقای امینی اومدیم بیرون.

کلاس بعدیم در حال شروع شدن بود.

سر جای خودم نشستم که سیاوش هم اومد.

فکر کردم بیخیالم شده، اما اومد و دوباره کنارم نشست. کلافه پوفی کردم که گفت:

- اینکه یکی از همجنسای من غیرت سر ناموسش نداشته باعث نمی شه همه موبی غیرت باشیم.

خیلی آروم اینو گفتم. خودمو سمت آقای امینی کج کردم و توجه ای به حرفشون ندادم.

- فهمیدم زخم خورده ای. من می تونم اون زخم رو ترمیم کنم.

دلم می خواست داد بزنم: خفه شو! ساکت باش! از من فاصله بگیر. تو نمی دونی بدن برهنه منو چند نفر دیدن و بهم تجاوز کردن و پدر و برادرم اون ها رو کشتن...

ناخواسته از چشمام اشک می ریخت... به خودم اومدم و سریع با سر انگشت پا ک کردم.

سیاوش دیگت چیزی نگفت.

با مامان و خاله سهیلا و آقای امینی تو بازار بودیم. در واقع مامان و خاله بهزور منو آورده بودن تا حال و هوای من عوض بشه.
بی حوصله به ویتترین مغازه ها نگاه می کردم که مامان گفت:
- اون لباسه خیلی خوشگله. بگیریمش یه روز بریم آتلیه عکس بگیریم.
یه لباس فیروزه ای پرنسسی بود. زیباییش خیره کننده بود، اما من علاقه ومیلی نداشتم.
چشمام رو چرخوندم و از مغازه رد شدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_86

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خاله: سوگند نظرت درباره اون بدلیجاته چیه؟ چیزای خوشگلی داره.
بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- ترجیح میدم تو خونه بخوابم.

مامان: همینه همیشه خوابی وزن اضافه کردی دیگه.

پوزخندی زدم. قبلا 45 کیلو بودم، الان شدم 50 کیلو... چه فرقی

داره؟ وقتی بی اهمیتی موضوع رو دید، جفتشون آهی کشیدن.

روی صندلی که برای استراحت گذاشته بودن نشستم و گفتم:

- بیخیال من بشین. حوصله هیچی رو ندارم.

- سلام.

با شنیدن صدای خانومی نگاهش کردم.

اما چیزی توجه ام رو جلب کرد. مردی بود که کنار این خانوم ایستاده بود.

سیاوش مختاری.

مامان: سلام بفرمایید ؟

با صدای زنه دوباره بهش نگاه کردم:

- من مختاری هستم. پسرم گفت با دختر خانومتون همکلاسیه . منم گفتم بیام یه سلامی عرض کنم.

یه خانم چادری و البته خوشگل بود. بهش می خورد 38 ساله این حدودا باشه.

همچنان بی میل و خنثی نگاهشون می کردم. مامان هم باهاش گرم گرفتوقتی دید من اهمیتی نمیدم تا بی احترامی نشه.

به سیاوش نگاه کردم داشت شیطون نگاهم می کرد. امروز واقع ا بی حوصله بودم.

سرم رو چرخوندمو به جای دیگه ای خیره شدم.

- سوگند؟

با صدای مامان بهش نگاه کردم.

- ببخشید خانم مختاری این دختر ما امروز یکم بی حوصله است. به زور اوردمش بازار.

بعدم به من چشم غره رفت.

از جام بلند شدم و کنار مامان ایستادم و به زمین خیره شدم.

- ماشالله دختر زیبایی دارید.

اخم کردم. مامان تشکر کرد. سیاوش جلو اومد و گفت:

- مامان بگو دیگه.

مادرش بود؟ مادرش خنده ای کرد و گفت:

-دراستش خانم فردین این پسر ما میخواد اگر اجازه بدید یکم با سوگند خانم رفت و آمد داشته باشن هم دیگه بیشتر بشناسن... .

چشمم گرد شد. چقدر پرو بود!

مامان، جاخورده خنده از روی لبش رفت. خاله هم همینطور.

دهم خشک شده بود. باورم نمی شد مادرش بخواد بیاد جلو. اونم که... مشخصه اختلاف اعتقادیمون زمین تا آسمونه. مامان گفت:

-خانم مختاری... فکر کنم سو تفاهمی شده. دختر من متاهله.

خانم مختاری یه لحظه رنگ به رنگ شد و بعد به پسرش نگاه کرد. سیاوش باجدیت گفت:

- اما ایشون فوت شده خانم فردین. پس متاهل محسوب نمیشن.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_87

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

مامان جا خورده به سیاوش نگاه کرد و بعد نگاهش اومد روی من. صورتقرمز شد. چون مطمئن ا هیچ کس جز خودم این موضوع رو به اون نمی تونستگفته باشه.

حجم فشار روم، اینقدر زیاد بود که ناخواسته با ناخن هام ور میرفتم که سیاوش سریع گفت:

- خانم فردین... خواهش می کنم این اجازه رو بدین. همه جا، آقا امینی هم باشن یاخود شما.

مادرش چهره اش حالا ریلکس تر شده بود.

مامان : پیشنهادتون خیلی یهویی بود. با این حال، مشخصه آقای محترمی هستین و خانواده تون هم همینطور. اما بازم من باید یکم راجب شما تحقیق کنم بعد اجازه بدم با دخترم رفت و آمد کنین. البته اگر دخترم مایل باشه.

چه سخنرانی ای کرد مامان. سیاوش گفت:

- میشه شماره تون رو بدید خبر بگیریم ؟

مامان به ناچار شماره خودشو داد. بعد از خدافظی، اونا رفتن و من تازه بهخودم اومدم و با تشر گفتم:

- چرا نگفتی نه ؟ چشم غره ای بهم رفت:

- میگم نه، ولی نه وقتی که مادرش و خودش با این ادب و احترام دارن باهام حرف میزنن.

هوفی کشیدم و رو به خاله گفتم:

- نمی خوام دیگه مردی تو زندگیم باشه.

مامان: برای همین بهش گفته بودی شوهرت مرده؟ می تونستی بگی متأهلی.

ساکت شدم. چون خودمم جواب این سوالا رو نمی دونستم. با این حال گفتم:

- فکر کردم بفهمه ازدواج کردم قبلا عقب بکشه.

مامان سری به تاسف تکون داد و گفت:

- واقعا؟ فکر کردی اگر مردی عاشقت بشه ب ا این حرفا پا پس می

کشه؟ اشک تو چشمم جوشید. رفتم جلوتر و با صدای خفه ای گفتم:

- اما مسلم ا اگر بفهمه چهار نفر همزمان بهم تجاوز کردن پا پس می کشه...!

اشک از چشمم چکید و مامان حرفی برای گفتن نداشت. سکوت سنگینی
شده بود. پشتم رو بهشون کردم و با سر انگشت اشکم رو پاک کردم و با عجله
ازشون دور شدم اما خیالم راحت بود که آقای امینی هست.

وارد خیابون که شدیم و آدما و مردا رو دیدم ایستادم. ترسیده برگشتم عقب.
با دیدن آقای امینی نفس راحتی کشیدم.

- می خواین بریم خونه؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- می خوام تنها باشم.... میشه بریم یه جایی که... داد بزنم...؟ سری تکون داد و
گفت:

- بریم سمت ماشین.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_88

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقای امینی پشت فرمون نشست و راه افتاد.

بعد از دوساعت جایی بودیم که انگار رو کوه بود. جاده ها دیده می شد
کهماشین ها در حال حرکت بودن. پیاده شدم، اما آقای امینی پیاده نشد.

ایستادم فکر می کردم می تونم داد بزنم. اما سکوت کرده بودم. اشک
میریختم اما نمی تونستم داد بزنم. خاطرات اتفاقاتی که برام افتاده بود جلوی
چشمامبود.

انگار رد کارهاشون رو حس می کردم. یاد زمانی افتادم که خودشون رو
تودهنم خالی می کردن و مجبورم می کردن قورتش بدم یا خوردن واژن
فرزانه...
ادراش...
یهو معده ام به سمت گلوم هجوم آورد.

روی زانو افتادم و عق زدم...

بالا اوردم زندگیم رو که به گه کشیده شده بود.

هیچ مردی دیگه تکیه گاهم نمی شد.

دیگه هیچ وقت نمی تونستم روی خوب زندگی رو ببینم... .

عق زدم و بالا اوردم...

تنهایی چیزی بود که تا آخر گریبانم رو می گیره...

مرور خاطرات گذشته چیزیه که همیشه دنبالم می کنه.

ورود فرزند تو زندگیم... شبیه بالا آوردن یه گند بزرگ تو زندگی بود. کی

اونو وارد زندگیم کرد؟ بابا... چرا اصلا بهش می گم بابا... ؟ اون مرد

منفور... زندگی منو نابود کرد.

ازش متنفرم... ازش متنفرم....!

اما بازم نتونستم داد بزnm. نتونستم. از آبی که آقای امینی بهم داد، صورت ودهنمو شستم.

بازوم رو گرفت. خیلی ناتوان بودم. با گریه گفتم:

- چرا نمی میرم... چرا نمی میرم....؟

هیچی نمی گفت. منو برد تو ماشین و خودشم سوار شد و ماشین رو راه افتاد.

وقتی رسیدیم مامان گفت:

- سوگند...؟

پشت همین یه اسم مثلا پرسید کجا بودی؟ حالت خوبه؟ و ...هرچند مطمئن ا جواب این سوال هاشو آقای امینی داده.

بدون اینکه چیزی بگم به سمت اتاقم رفتم و روی تخت نشستم.

امروزم می گذره...

با آقای امینی تو کلاس خالی نشسته بودی م. یه ربع تا شروع کلاس مونده بود و هنوز کسی نیومده بود.

در کلاس باز شد و سیاوش با دوتا از همکلاسی های دیگه مون اومد .

چیزی به پسرا گفت و ازشون جدا شد اومد سمت من و کنارم نشست.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_89

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

صورت‌مو ازش برگردوندم. آ رنجمو به دسته صندلی تکیه دادم و سرم رو روی پیشونیم گذاشتم.

سیاوش بر خلاف همیشه هیچی نگفت.

بچه ها اومدن. کلاس برگزار شد و ما بلند شدیم. و سیاوش هیچی نگفت.

اون روز گذشت... سه روز به همین منوال گذشت.

پنجشنبه بود. تو اتاقم روی تختم نشسته بودم و تو فکر بودم که مامان وارد اتاقم شد:

- سوگند... می خوام باهات حرف بزنم.

بهش نگاه کردم که اومد و کنارم نشست و گفت:

- سیاوش مختاری امروز زنگ زد.

سیخ نشستم و به مامان نگاه کردم.

- من فرستاده بودم چند نفر راجب اون و خانواده اش تحقیق کنن. مادرش روانشناسه و پدرش سرهنگ بازنشسته است. می دونم وقت گذروندن با اون جون پدر و شهاب رو به خطر میندازه چون اگر پدر سیاوش متوجه کارهای اون ها بشه...

می دونستم .. احتمالا دستگیر میشن.

- دستگیر شدن پدرت و شهاب بدون تبعات نیست. زنجیری یه اون ها وصله که اگر شهاب و سپهر دهن باز کنن بقیه رو لو بدن ... اون ها دنبال ما میگردن بازتا با ما تلافی کنن.

رنگم پرید. وحشت زده به مامان نگاه کردم که آهی کشید:

- با این حال... با تمام این خطرات... می خوام تو یه محافظ داشته باشی...

سیاوش و خانواده اش اگر بدون تو بی گناهی، میشن محافظ تو... اون وقت دیگه هیچ اتفاقی برات نمیافته.

اشک تو چشماش جمع شده بود. نمی فهمیدم منظورش چیه.
با بغض گفت:

- سیاوش مختاری محافظ قدرتمندی برای توعه تا کسی تو دنیای bdsm سراغت نیاد. البته اگر... بعد از شنیدن اتفاقاتی که برات افتاده هنوزم بخواد با تو باشه.
- نه...

مامان دستمو گرفت:

- گوش کن ... من ... این محافظا... همه تا یه جایی فقط می تونیم مواظبت باشیم سوگند... اما سیاوش تو یه شهر ک نظامی زندگی می کنه که همه آدمایی که تو اون شهر ک زندگی می کنن، خانواده هاشون نظامی هستن. محافظت میشه از اونجا. یه محافظت قانونی. تو جات فقط اونجا امنه... من خیلی فکر کردن سوگند.

به سیاوش گفتم برات یه موبایل می خرم تا باهات در تماس باشه. به... به باباتم گفتم همچین تصمیمی گرفتم.

منم اشک می ریختم:

- چی گفت؟

لبخند تلخی زد و گفت:

- احتمالا با شهاب از کشور خارج میشن.

نفس عمیقی کشیدم و خودمو تو بغل مامان رها کردم:

- من مطمئنم اگر اون بفهمه چه اتفاقی برام افتاده عقب می کشه مامان... و دوباره... می شکنم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_90

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:لبخند غمگینی زد و گفت

- باید ببینیم تقدیر چی نوشته برامون.

با غم نگاهش می کردم که گفت:

- به آقای امینی گفتم شب باهم برین موبایل بخری.

شنبه از راه رسید. موبایل جدید تو کیفمه. تا یه ربع دیگه حتم ا می
تونستم سیاوش رو ببینم.

آشنایی و رفت و امد با سیاوش... چیزی نیست بتونم باهاش کنار بیام،
چون خاطرات تو سرم تکرار میشن.

روی صندلی های همیشگی نشستیم که سیاوش اومد.

کنارم نشست و اومدی چیزی بگه که استاد اومد. حرفشو خورد و روی
کاغذ چیزی نوشت و جلوم گذاشت:

- شماره ات رو بنویس.

فقط به کاغذ نگاه کردم و چیزی توش ننوشتم.

دوباره نوشت:

- مادرت اجازه رفت و آمد رو داده ها...

روی کاغذ برایش نوشتم :

- بعد ا .

کلاس تموم شد. چه دانشگاهی شد... عملا هیچی یاد نگرفتم.

بچه ها رفتن بیرون، اما ما همچنان نشسته بودیم. وقتی آخرین نفر هم رفت بیرون، سیاوش گوشیشو در آورد و منتظر به من نگاه کرد. کلافه گفتم:

- حفظ نیستم.

بلافاصله گفت:

- خب گوشیتو بده من شماره خودمو می گیرم.

موبایلمو دراوردم و گرفتم سمتش. آقای امینی بلند شد و چند تا صندلی اون طرفتر نشست .

سیاوش وقتی شماره خودشو تو گوشیم سیو کرد، گوشیمو بهم پس داد و گفت:

- موافقی بریم نهار بخوریم؟ به دستام نگاه کردم و گفتم:

- نه.

- کجا بریم...؟ کافه ؟

بهش نگاه کردم. داشت با یک لبخند محو نگاهم می کرد .

- اون چیزی فکر می کنی نیستم. اگر بفهمی ، مسلم ا دیگه بهم نگاه هم نمیکنی...

رنگ نگاهش شبیه افراد باخته شد، اما سریع خودش رو کنترل کرد و گفت: =:

- نگران چی هستی؟

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_91

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آهی کشیدم و از جام بلند شدم. با مکث گفتم:
- کافه.

سیاوش لبخند پیروزمندانه ای زد و بلند شد و از دانشگاه اومدیم بیرون.
رفتیم کافه روبه روی دانشگاه.

طبقه بالا و روی صندلی نشستیم که سیاوش گفت:

- میرم سفارش بدم چیزی هست بخوای؟
- فرقی نداره .

سیاوش رفت. یاد خودم افتادم. خود قدیم که روی صحبت کردن با فرزاد
رونداشتم، اما از وقتی اون اتفاقات برام افتاد، حداقل می تونم یکم حرف بزنم.
- باز رفتی تو فکر که.

به خودم اومدم و به سیاوش نگاه کردم:

- چند تا دوست دختر داشتی؟

جاخورده نگاهم کرد، اما بعد مدتی گفت:

- سه چهارتایی بودن، اما فقط تلفن و پیامکی.
سری تکون دادم که گفت:

- بیا به سلفی بگیریم.

فقط نگاهش کردم که بلند شد و او مد سمتم. کنارم ایستاد و خم شد و صفحه‌گوشیش و جلومون گرفت و خودش لبخند زد اما من خنثی به گوشی خیره بودم که عکس گرفت و رفت نشست و گفت:

- می‌خوام هر روزی که با همیم، عکس بگیریم و بعد ا بهت نشون بدم که روز به روز می‌تونم لبخند روی لبهات بنشونم.

- چند سالته؟ خندید: من 23 سالمه.

- 23؟

- اونطوری نگاهم نکن... من اول رفتم سربازی و خب از اونجایی که زیادی شیطننت می‌کردم، سر به سر افسرا و درجه بالایی‌ها می‌زاشتم. برای همین، به جای 2 سال، 3 سال و نیم سربازیم طول کشید.

دوتا لیوان بزرگ آوردن برامون و رفتن.

سیاوش: خودم شیرموز بستنی دوست داشتم برای توهم سفارش دادم.

سری تکنون دادم که گفتم:

- مادرت نمی‌دونست من ازدواج کردم.

- می‌دونست... بهش گفته بودم که فوت شده شوهرت. برای همین وقت مامانتگفت متاهلی جاخورد.

- هیچ وقت قرار نبود دوباره مردی وارد زندگیمون بشه.

به سیاوش نگاه کردم که گفت:

- من هر مردی نیستم.

چشمکی بهم زد و گفت:

- مطمئن باش، بهتر از من پیدا نمی کنی...!
فقط نگاهش کردم که اشاره کرد بخورم سفارشمو.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_92

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

مشغول بودم و کم می خوردم و با مکث که سیاوش گفت:

- راستی نظرت درباره اینکه من پیام دنبال ت باهم بیایم دانشگاه؟ اخمام سریع
توی هم دیگه رفت:

- نه.

سیاوش دستاشو به عنوان تسلیم بالا گرفت و گفت:

- باشه تسلیم... میشه یکم ریلکس شی ... بدجوری گارد گرفتی ها.

سرم رو انداختم پایین و با ناخن هام ور رفتم که گفت:

- دستاتو بهم بده.

با تعجب سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

خندید و گفت:

- شوخی کردم بابا... نامحرمی. اما جدی ناخن هات رو نکن زخمشون کردی.

لب گزیدم و خجالت زده سرم رو انداختم پایین و دستامو از روی میز بردم
رویپاهام.

- نگفتم خجالت بشی... اونا رو می کنی دردت نمیاد ؟

خشکم زد... دردم میاد... اما... عادت کردم. من به درد عادت کردم
وحالا... انگار معتادش شدم.

رنگم پریده بود و شوکه به سیاوش نگاه می کردم که مشکو ک نگاهم کرد:

- چرا این رنگی شدی؟

- من... من... باید برم.

از جا پریدم و کیفم و برداشتم. سیاوش هل شده سریع اومد و مقابلم وایستاد
که آقای امینی سریع جلو اومد:

- چی شده؟ حرفم ناراحتت کرد؟ معذ...
پریدم وسط حرفش و بی حواس گفتم:

-نه... نه... یاد... یاد چیزی افتادم.

اومدم از کنارش برم که سیاوش دوباره نداشت و این بار آقای امینی
وارد عمل شد و دستشو گرفت و پیچوند و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- اینکارت مزاحمه.

سیاوش با اخم و جدیت گفت:

-مگه من چی گفتم بهش داره فرار می ک...

- آقای امینی... ولش کنین... .

همه داشتن نگاهمون می کردن. رنگم بدتر پرید و حس می کردم ممکنه
غشکنم. سرم رو انداختم پایین و با عجله از کافه زدم بیرون. آقای امینی هم
اومد.

سوار ماشین شدیم گفتم:

- برین خونه.

گوشی جدیدم رو دراوردم و به مامان زنگ زدم:

- سوگند جان؟

- مامان خونه ای؟

- نه چطور؟

- بیا خونه... .

- چی شده سوگند؟ بغض گلوم رو گرفت:

- بیا خونه.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی پاهام انداختم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_93

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

دستم‌امو جلوم گرفتم و به ناخن‌های خونی و زخمی و کبودم نگاه کردم.
اینقدرکنده بودمشون خیلی زشت و بد فرم شده بودن.

من کی تونستم اینکارو بکنم؟

انگار تازه داشتم انگشت‌های داغونم رو می دیدم. چرا دردشون برام بی اهمیت‌شده بود؟

من چه بلایی داره سرم میاد؟

- اون پسر چیزی بهتون

گفت؟

آقای امینی اینو پرسید. خود درگیریم رو داره می بینه.

- نه... به اون مربوط نیست.

هیچ مردی دوست نداره با زنی دوست بشه که اینقدر دستاش زشتن... .

سیاوش چرا اومده جلو؟ نکنه مثل تو رمانا بخاطر شرط بندی با دوستاش اومده؟

از تصورش حالت تهوع گرفتم. با عجله به آقای امینی اشاره کردم.

تو جوب بالا اوردم و لبه جوب نشستم و زدم زیر گریه.

آقای امینی آب آورد برام و کلافه گفت:

- اگر نگین چی شده، من فکر می کنم مقصر اون پسره و میرم سراغش.

با گریه دستامو نشونش دادم و گفتم:

- من... معتادم... فهمیدم... از دردش خوش م میاد... نگاه کنین... دستامو
چیکار کردم... بدون اینکه درد... ش رو حس کنم... من... دردش رو دوست
داشتم...

انگار تازه فهمیدم چم شده. نگاهش غمگین شد.

کنارم لبه جوب نشستم:

- این تقصیر شما نیست. خاطرات بدی که دارین روی ناخودآگاهتون
تاثیر گذاشته.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- من از درش خوشم اومده... وای...

- گریه کاری رو درست نمی کنه... شما باید برین پیش مشاور تا بتونین بهخودتون مسلط بشین.

هرگز پیش مشاور نمیرم. به سختی بلند شدم و سوار ماشین شدم. آقای امینی همسوار شد و حرکت کرد.

خونه رسیدیم. مامان نگران بود با دیدنم گفت:

- چی شده؟ امروز با آقای مختاری قرار بود حرف بزنی... اون ناراحتت کرد؟
با گریه گفتم:

- نه... مامان... من چم شده؟

دستام که بشدت می لرزید رو جلوش نشون دادم:

- نگاه کن؟ دستام رو داغون کردم و از دردش خوشم اومده... مامان... من اذ دردش... وای...

روی زمین رو زانو هام افتادم. مامان هم مقابلم روی زانو نشستم و اشک ریخت.

- من چیکار کنم...؟

- خوب میشن... دست نزنای خوب میشن...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_94

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- مامان... من از دردش خوشم اومده... چرا باید خوشم بیاد... مامان مگه باهمیندردا شکنجه ام نکردم؟ چرا باید خوشم بیاد؟
اونم گریه میکرد. اومد جلو و بغلم کرد.

***راوی:

سوگل، سوگند رو بغل کرد و اشک ریخت.
دلش برای تک دخترش کباب بود.
از قدیم گفتن آدم گر گ بیابون بشه اما مادر نشه.
خار به دست بچه بره انگار خنجر تو قلب مادر فرو رفته.
ای کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند. سوگند بی گناه و پاک،
تاوانگناهان سپهر رو پس می داد.
پدر سوگل این همه سال سختی کشید تا خانواده اش رو از دنیای بی دی اس
ام دور نگه دارد اما نشد. سوگل تلاش کرد دخترش وارد این دنیا نشود اما...
تاوانگناهان سپهر را او داد.
کی می توانست نفس راحتی بکشند؟ جواب واضح بود برای هردو؛ هیچ وقت.
سایه شوم گذشته و تجاوزات و شکنجه های متعددی که به جسم و روح
سوگندشده بود، تا ابد گریبان زندگی اش را می گرفت.
سوگند وسط خانه در حالی که اشک می ریخت در بغل مادرش خوابش برد.
سوگل به آقای امینی که دم در ایستاده بود اما داخل نیامده بود گفت:
- میشه ببرینش تو اتاقش؟

آقای امینی بی حرف وارد شد. سوگند را همچون نوزادی در آغوش کشید و
بهاتاقش برد.

به راستی پاکی و معصومیت این دختر دل همه آن ها را به رحم آورده بود.

آقای امینی بعد از دراز کردن سوگند روی تخت از اتاق بیرون رفت.

سوگل موبایلش را برداشت. چنان نفرتی از سپهر در دلش ریشه دوانده بود که دیگر هیچ وقت با اون صاف نمی شد.

به اتاق خودش رفت و درب را بست و شماره سپهر را گرفت.

بعد از دومین بوق سپهر جواب داد:

- سوگل...

- خفه شو... خفه شووووو... اسم من رو به اون دهن کثیفت نیاړ آشغال...

چطور هنوز زنده ای وقتی دختری اینطوری داره مثل شمع آب میشه...؟
بخاطر تو و کارای تو، سوگند بی گناه و معصوم من داره تاوان میده...

صدای سپهر شکسته و داغون بود. کدوم پدریه عذاب کشیدن بچه شو
بینهطاقِت بیاره؟ حتی سپهری که برای دخترش دنبال ارباب بود تا او را کنترل
کند، باز هم دوست نداشت تن دخترش ذره کبود بشود...

- می دونم... تو بگو چیکار کنم... من همون کارو می کنم.

سوگل خشمگین... پر از تنفر بود.

چنان خشمی در وجودش داشت که اگر سپهر جلویش بود او را مطمئن ا می
کشت:

- سایه نحس خودت و شهاب رو از زندگیمن گم کن... یه جوری گم و گور
بشین که انگار هیچ وقت نبودین. منو هم طلاق بده نمی خوام اسم نحست تو
شناسنامه ام باشه.

- سوگل... عزیزی...

- خفه شووووو!!

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_95

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سپهر : باشه.... آروم باش... هرکاری بگی می کنم. اما... طلاق...

سوگل می دانست سپهر طلاقش را به این آسانی نمی دهد:

- یا طلاقمو میدی، یا همه گند کاریات رو میرم لو میدم تا بالای چوبه دار ببینمت.

تماس را قطع کرد. امیدوار بود بتواند از این طریق سپهر را از زندگیش بیرون کند. همیشه سعی می کرد برای همچنین روزی کمی مدار ک جمع کند، چون می دانست بالاخره روزی می رسد که برای جدا شدن از سپهر، بخاطر دخترش هم که شده از ان مدار ک استفاده کند.

موبایلش دوباره زنگ خورد. با دیدن نام سیاوش مختاری روی صفحه گوشی، آهی کشید و جواب داد:

- بله ؟

- سلام خانم فردین...

- سلام.

- می خواستم... حال سوگند خانم رو بپرسم.

- خوبه... یکم بهم ریخته است.

- باور کنین من حرفی نزدم که باعث ناراحتیش بشه.

- می دونم پسر جان... سوگند دوره های سختی رو تو زندگیش گذرونده
کهنقصیر.... شوهرش بود و حالا با هر چیزی، یاد اون خاطرات می افته.
- شما می دونین که مامانم روانشناسه. اون می تونه تو این مورد بهش کمک
کنه.

- می دونم ولی... نمیشه.

- باشه. هرجوری خودتون صلاح می دونین.

سوگل با مکث و به سختی گفت:

- آقا سیاوش... اگر قراره با فهمیدن گذشته سوگند دلشو بشکنین، بهتره این رفت
و آمد رو تموم کنین. نمی خوام یک بار دیگه شکستن دخترم رو ببینم.

سیاوش: چه گذشته ای؟ اگر برام تعریف کنین زودتر مطمئن این اتفاق نمی افته.

سوگل نمی توانست به پسری که دو روز است پیدایش شده بگوید چه بلایی
سر دخترش آمده:

- نمی تونم... بگم. اگر خودش آمادگی داشت میگه. فقط... بدون شوهرش
آدمخیلی بدی بود... سوگند رو اذیت می کرد... خیلی...

سیاوش: من بخاطر این چیزا پا پس نمی کشم.

سوگل آهی کشید و گفت:

- امیدوارم. اگر کاری ندارید من باید برم.

سیاوش که از جواب های نصفه نیمه سوگل کلافه شد بود گفت:

- اختیار دارید ببخشید مزاحم شدم.

بعد از تعارف معمول، تماس را قطع کردن.

سیاوش گوشی را روی میز کامپیوترش گذاشت و به مادرش که منتظر بود نگاه کرد:

- یه چیزی هست که اینا نمی خوان بگن.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_96

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

مادرش: دخترشون از روحی بهم ریخته بود.

- می گفت شوهرش خیلی اذیتش می کرده و خیلی آدم بدی بوده و اون با هر تلنگری یاد اون می افته.

مادرش الهام خانم سری تگون داد و گفت:

- احتمال من با این توصیفات اینه که آزارش می داده یعنی کتکش می زده یا همچین چیزی.

سیاوش متفکر گفت:

- وقتی گفتم درد زخم ناخن هات رو مگه حس نمی کنی، یهو بهم ریخت و آشفته پاشد رفت.

الهام خانم سری تگون داد و گفت:

- یه احتمالی تو ذهنم اومد با این حرفت، ولی... می ترسم پیش داور باشه.

سیاوش به الهام خانم نگاه کرد. الهام خانم کلافه گفت:

- احتمالا شوهرش خیلی اذیتش می کرد... چطوری بگم... درد زیادی باعث شده تحمل کنه و حالا اون داره اون درد رو به خودش تحمیل می کنه اما حواسش نیست. یعنی یه جوری ناخودآگاه ذهنش دنبال درد می گرده. مازوخیسم.

سیاوش با بهت:

- نه این دیگه زیاده رویه مامان. خودت سوگند رو دیدی.

سری تکون داد و گفت:

- انشاءالله که اینطور نیست پسرم. توام کند و کاو نکن تو گذشته اش. ازش نپرس تاییدش نیوفته... اگر خودش بخواد به موقعش برات تعریف می کنه.

سیاوش فقط سری تکون داد. وقتی مادرش بیرون رفت گوشیش رو برداشت و عکس سلفی ای که گرفته بود امروز و آورد و به چهره سوگند نگاه کرد.

چشم های این دختر پر از غم بود. پر از ناراحتی.

هیچ وقت یادش نمیره، روز اول دانشگاه که تو کلاس اون حرفا رو به سوگند زد و اون با چشمای پر از اشک نگاهش کرد.

همونجا بود که حس کردی از پرتگاه به پایین افتاد.

بارها با خودش فکر کرده بود این دختر چرا باید محافظ داشته باشد. سعی کرد راجبش تحقیق کند، اما هیچی نبود. هیچی.

فقط توانست نام شوهرش را بفهمد که آن هم به عنوان مرده ثبت نشده اما این ها می گویند مرده.

شوهرش فرزاد نامی بود که انگار او هم شغلش محافظت از سوگند بوده و بعد از دواج کرده اند. اما دیگر اینکه چه اتفاقی افتاده را نمی دانست.

دنبال نام و نشانی از پدر سوگند گشت، چون فکر می کرد حتم ا وزیر چیزیهست که دخترش نیاز به محافظت دارد.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_97

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اما اون یک وارد کننده تجهیزات پزشکی بود.

همه چیز براش گیج کننده بود. اما چیزی می دانست به قول معروف یک کاسه ای زیر نیم کاسه بود.

کلافه روی تخت نشست. باید چیکار می کرد؟ اگر واقعا مسوله ای باشد کهن بتواند تحمل کند و مجبور شود سوگند را رها کند و دلش را بشکند...؟! باید چه می کرد؟ تنها چیزی که می دانست، این بود که الان... حداقل تا زمانی که حقیقترا نفهمیده، نمی تواند او را رها کند.

سوگند :

از خواب بیدار شدم تو اتاقم بودم. لباسهام رو حتم ا مامان عوض کرده. یاد اتفاقات افتادم و آهی کشیدم. سیاوش واقعا با چه عقل و منطقی اومده سراغم؟

موبایل جدیدم رو برداشتم و نگاهش کردم پیام داده بود:

- زنگ بزنگ حرف بزنگیم ؟

پیامش مال یک ساعت و نیم پیش بود. هر کاری کردم نتونستم پیامش رو بی جواب بزارم:

- سلام. تازه بیدار شدم.

فکر نمی کردم جواب بده، چون بلافاصله پیامش اومد. با تعجب گفتم:

- چه سرعت عملی!

- زنگ بزنم حرف بزنیم؟

کمی فکر کردم و درنهایت یه باشه فرستادم.

سریع گوشیم زنگ خورد. با مکث جواب دادم:

- بله؟

- سلام سوگند.

چه خودمونی شده این!... لبخند محوی زدم:

-سلام.

- خوبی؟ لب گزیدم و گفتم:

- آره.

- میگم موافقی فردا بریم یه جایی رو نشونت بدم؟ با تعجب گفتم:

- کجا؟

- سوپرایزه دیگه... باشه؟ با صدای ضعیفی گفتم:

- باشه.

- راستی می تونی تلگرام نصب کنی؟

- آره.

- خوبه پس نصب کن تو تلگرام چت کنیم.

- باشه.

-امم... خب... پس برو تلگرام نصب کن ،نصب کردی پیام بده بهم.

- باشه... .

- شب بخیر سوگند.

- شب بخیر.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_98

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

.حرف زدن هم بلد نیست

بدبخت رو دلسرد کردم.

برای خودم تلگرام نصب کردم اما بهش پیام ندادم. از اتاق بیرون رفتم.
مامانروی مبل نشسته بود و داشت با لپ تاپش کار می کرد.

- سلام.

لبخند مهربونی بهم زد:

- سلام عزیزم.

رفتم سرویس دست و صورتم رو شستم .

مامان هم بلند شد و گفت:

- لازانیا درست کردم عزیزم نخوردم که باهم بخوریم.

- ممنون.

هردومون روبه روی هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

مامان: سیاوش نگرانت بود. بهش یه زنگ بزن.

با تردید و صدایی آروم گفتم:

- باهاش صحبت کردم...

- جدا؟ خوبه. پسر خوبیه...

سری تکون دادم و بی منظور گفتم:

- فرزاد رو هم همه تون تایید کردین.

با مات شدن نگاه مامان روی من لب گزیدم و سرم رو انداختم پایین.

- ببخشید.

آهی کشید و گفت:

- هر چی بگی حق داری.

شام در سکوت صرف شد. موبایلمو برداشتم و رفتم روی مبل نشستم و
تو تلگرام برای سیاوش پیام فرستادم:

- سلام تلگرامو نصب کردم.

- سلام. آفرین به تو...! نگاه چندتا بازی تلگرامی هست، برات می
فرستم امتیازیه. ببینیم کدومون امتیازمون بیشتر میشه...

تعجب کردم، اما خیلی بهتر از چرت و مزخرف گفتنای بیهوده بود. بازی
های سرعت عملی باحالی بود.

سیاوش بهتر بازی می کرد. منم بعد از مدتی راه افتادم و حالا باهاش
رقابت می کردم. حواسم نبود که لبخند روی لبمه.

سیاوش نوشت:

- راه افتادیا! ولی به من نمی رسی.

منم ناخواسته نوشتم:

- ازت می برم!

اون حس رقابت و هیجان کم کم داشت در من بیدار می شد.

این بهترین اتفاق بود تو زندگیم. آشنایی با سیاوش.

اون شب کلی با سیاوش بازی کردیم و کری خوندیم. توی چت کردن متوجه شدم خجالتی نیستم و راحت حرف می زنم. دست به تایپم تندتر شده. سیاوش هم سر به سرم میزاشت و من متوجه نگاه های پر از لذت مامان بهلبخند ها و هیجان هام بود نبودم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_99

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آخر شب بود که بالاخره شب بخیر گفتیم و خدافظی کردیم.

به مامان هم شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاق. چشمام خسته شده بودن و زود خوابم برد.

روز بعد، دانشگاه سیاوش رو دیدم. ناخواسته با دیدنش لبخند محوی زدم.

کنارم نشست و با لبخند گفت:

- سلام سوگند خانم... حال شما؟

خیلی لحن پر انرژی ای داشت. لبخند خجالت زده ای زدم:

- سلام... مرسی.

- خدا رو شکر. احوال شما آقای امینی؟ آقای امینی کاملاً جدی و سرسنگین

برای سیاوش سر تکون داد.

استاد اومد و سیاوش روی کاغذ نوشت:

- گوشیت سایلنته؟

همین موقع چشم استاد به ما افتاد. رنگم پری د.

استاد با اخم گفت:

- مختاری چرا سمت خانوما نشستی؟

سیاوش کاملاً خونسرد و ریلکس بود. از اینکه همه توجه ها روی ما بود،
قرمز شده بودم.

سیاوش خونسرد گفت:

- استاد اینجا بهتر یاد می گیرم.

استاد اما اخمو گفت:

- اینجا خالیه. اینجا بشین.

سیاوش بدون بحث بیشتر وسایلو جمع کرد و رفت اونجا. فکر می کردم
با استاد بحث کنه، اما هیچ بحثی نکرد.

تا آخر کلاس معذب بودم و با ناخن هان ور می رفتم.

کلاس که تموم شد، نگاه و پوزخند خیلی از دختر را روم بود. برای همین از جام بلند نشدم تا همه برن بیرون بعد من برم.

کلاس تقریباً خالی شده بود که سیاوش جلو اومد و گفت:

- نیم ساعتی تا کلاس بعدی وقت داریم. بریم چایی بخوریم؟ فقط سر تکون دادم و آقای امینی گفت:

- شما برین. با فاصله ازتون میام.

سیاوش تشکری کرد و باهم اومدیم بیرون. سیاوش گفت:

- ترسیدی؟

منظورش استاد و برخوردش بود. سری تکون دادم و آرام گفتم:

- آره. دیگه پیشم... نشین.

خندید و گفت:

- باشه اما گوشیتو سایلنت کن سر کلاس بهت پیام میدم.

- نمی ترسی؟

- نبابا... مثلاً می خواد چیکار کنه؟ دیدی که نهایت کاری که کرد، عوض کردن جای من بود.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_100

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- باشه.

به صندلی های محوطه اشاره کرد:

- بشین من چایی بگیرم میام.

سری براش تکون دادم و گفتم:

- باشه.

کیفش رو کنارم گذاشت. روی صندلی نشستم و بعد از چند دقیقه سیاوش اومد.

کنارم نشست و چایی ها رو بینمون گذاشت و گفت:

- برای تو هم شکلات گرفتم که با چایی بخوری. دوست داری؟

فقط سر تکون دادم براش و به زمین خیره بودم. بعد از مکثی بدون بلند کردن سرم گفتم:

- برای... دیروز معذرت...

دیروز رو ولش کن. گذشته گذشته... چه ی ه ساعت باشه... چه یک روز...
چه چند سال یا بیشتر و کمتر... تو حال زندگی کن.

- من نمی تونم...

- چرا؟ زندگی تو گذشته، فقط باعث تلخی حال شیرین الانت میشه.

غمیگن نگاهش کردم. می دونستم کنجکاو به بدونه چه اتفاقاتی تو گذشته افتاده...

- گذشته من... خیلی... بدتر و سیاه تر از اونیه که فکرش رو بکنی...

دوباره به زمین خیره شدم که گفت:

- آدما تو زندگی هاشون نقطه های سیاه زیادی دارن. اما دوتا نکته خیلی مهمه...
می دونی اونا چین؟

بهش نگاه کردم و سر تکون دادم:

- اولیش اینکه خودت باعث به وجود اومدن اون سیاهی ها شدی... یعنی خودتراه اشتباه رو انتخاب کردی... که خب... تاوانش رو دادی و مهم الانته که راهسفيد و درست رو در پیش بگیری. دومیش هم اینکه که دیگران تو رو تو اون راه سوق داده باشن و تو تاوان اشتباهات دیگران رو داده باشی. پس غصه خوردن درموردش اشتباه ترین کاریه که انجام بخوای بدی. اونیه که مقصر دیگرانن. پس تو باید به راه درستت ادامه بدی حالا تو قربان ی کدوم راهی؟ اشک تو چشمام حلقه زد. با بغض گفتم:

- دومی.

لبخندی بهم زد و گفت:

- پس اینقدر نگران نباش. چون مقصرش تو نیستی که ازش خجالت بکشی. سرت رو با غرور بالا بگیر و بگو اون سیاهی، نتیجه اشتباهات دیگرانه که من تاوانشون رو دادم. حالا من اینجام و قوی تر از همیشه به زندگیم ادامه میدم.

نم اشکو با سر انگشتم گرفتم و لرزون گفتم:

من آدم قوی ای نیستم. من... تا... چند وقت پیش... حتی نمی توانستم تو
چشمایکسی نگاه کنم و حرف بزنم.

- پس این نشونه قوی شدنته... منو نگاه کن...

آسمان_شب)جلد سوم)

پارت_101

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- اینکه الان بعد از گذشت اتفاقاتی که پشت سر گذاشتی می تونی خودت حرفت رو
بزنی و تو چشمای من نگاه کنی، این خودش داره نشون میده تو قوی شدی....

فقط سری تکون دادم که گفت:

- چایی سرد شد.

چاییمو برداشتم و با شکلاتی که داد خوردمش. بعدم بلند شدیم و رفتیم
سرکلاس بعدی.

گوشتیمو سایلنت کردم. سر کلاس بهم پیام داد اما چون تاییم کند بود،
نمیتونستم جوابشو بدم و می ترسیدم استاد بفهمه برای همین کلا بیخیال جواب
دادن بهش شدم و گوشتیمو تو کیفم گذاشتم.

کلاس که تموم شدن اومدیم بیرون. سیاوش سریع اومد سمتم:

- چرا جواب ندادی؟!

سرم رو انداختم پایین:

ببخشی... د... تر... سیدم.

- اشکال نداره بریم کلاس داریم.

- نه من ندارم.

باتعجب گفت:

- مطمئنی؟

تازه یادم افتاد با شهاب منظورشه. اخمی کردم و گفتم:

- اون درس رو حذف کردم.

مکثی کرد و سر تکون داد و با تردید گفت:

- پس منم نمیرم.

همین موقع چشمم به کلاسی افتاد که شهاب ازش اومد بیرون.

مگه اون قرار نیست با بابا بره خارج؟ پس چرا هنوز تو دانشگاهه؟

رنگم پریده بود و صداش که می گفت من کشتمش تو سرم می پیچید.

اونم نگاهش به من بعد خشن به سیاوش دوخت و اومد سمتون.

به آقای امینی نگاه کردم که با اومدن شهاب جلو اومد. شهاب به رو به من

اما خیره به سیاوش، با خشم گفت:

- این کیه؟

با ترس به آقای امینی نگاه کردم. سیاوش جا خورده بود و نگاهش به من

و شهاب می چرخید. آقای امینی گفت:

- آقا شهاب شما حق ندارید به ایشون نزدی ک بشین.

شهاب عصبی برگشت سمت آقای امینی:

- این حق رو تو تعیین نمی کنی!

وحشت کرده بودم. ناخواسته آروم رفتم پشت آقای امینی. سیاوش:

استاد این کارها چیه؟

شهاب نگاه پر خشمی به سیاوش انداخت و گفت:

- از سوگند فاصله می گیری بچه...

چشم غره ای به من کرد و رفت.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_102

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با رفتنش، سیاوش با چشمای گرد شده به ما نگاه کرد. بغض کرده بودم. آقای امینی کلافه به اطراف نگاه کرد و بعد رو به سیاوش گفت:

- شما برین سر کلاستون، من ایشون رو می برم خونه.

سیاوش اخمی کرد و گفت:

- عمر ا برم سر کلاسی که استادش این مرتیکه بیشعوره. همین الان میرم حذفش می کنم. شما برین... فردا می بینمت سوگند. من میرم آموزش. فعلا .

عجیب بود برام نپرسید اون آدم کیه. با آقای امینی سوار ماشین شدیم.

اگر شهاب بخواد سیاوش رو بکشه؟ وای!

اینقدر استرس به جونم افتاده بود که زدم زیر گریه. آقای امینی هیچی نگفت.

رسیدیم خونه، مامان با دیدنم ترسیده گفت:

- چیشده عزیزم؟

- مامان؟

جانم؟

- شهاب... سیاوشو... نکشه...

جا خورده نگاهم کرد که آقای امینی گفت:

- سیاوشو کنار سوگند خانم دید و اومد گفت نباید دور و بر سوگند خانم بگرده.

مامان عصبی گفت:

- غلط کرده. خودم آدمش می کنم. بیا... بیا عزیزم بشین یه آب قند بیارم بخوری.

آروم تر که شدم، رفتم لباس عوض کنم. گوشیمو برداشتم به پیامایی که سر کلاس داده بود نگاه کردم:

- سوگند نظرت چیه بعد از کلاس بعدیمون بریم شهربازی؟

- سوگند؟؟؟

- ای بابا جواب بده دیگه. برگردم عقبو نگاه کنم استاد می فهمه.

دیگه چیزی ننوشته بود. آهی کشیدم و براش نوشتم:

- شهاب پسر عموی منه که از بچگی با ما زندگی می کرد. بعد از ازدوایم رومخیلی حساس شده. می ترسه بازم ضربه بخورم.

تنها دروغی که به ذهنم رسید همین بود. ارسالش کردم. دوست داشتم این چیزهای کوچیک که توان توضیح دادنشو دارم براش توضیح بدم.

بعد از چند ثانیه جواب داد:

- که اینطور... ولی بازم ارزش خوشم نیومد. درسشو هم حذف کردم.
نفس راحتی کشیدم و نوشتم:
- وقتایی که شهاب هست پیشم نباش... اون... ممکنه دعوا راه بندازه.
- مگه الکیه؟ خیر سرش استاد دانشگاهه.

با بغض زمزمه کردم:

- اون فرزند و شاید چند نفر دیگه رو کشته... کشتن تو براش کاری نداره.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_103

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چیزی ننوشتم که دوباره نوشت:

- نگفتی...

آهی کشیدم و نوشتم:

- آدم جالبی نیست.

سیاوش: من ازش نمی ترسم.

- خواهش می کنم باهش سر و کله نزن. ممکنه آسیب ببینی.

- نگران نباش سوگند. شب پیام دنبالت بریم بیرون؟ امروز سلفی نگرفتیم...!

لبخند زدم و نوشتم:

- آدرس بده خودمون میایم.

- باشه پس بیاین شهر بازی. فعلا .

گوشیو کنار گذاشتم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. صدای عصبانی مامان
روشنیدم:

- سپهر برای بار آخر میگم... شهاب رو کنترل کن. من الان مثل باروتیم که با
یهجرقه منفجر می شم. پس کاری نکن به فنا بدمت!
داشت با تلفن حرف می زد.

هوفی کشیدم و روی مبل نشستم. مامان از اتاق اومد بیرون. با دیدنم کمی
جا خورد:

- چی شده؟

- شب... سیاوش میگه باهم بریم شهربازی.

- فکر خوبیه.

روی تخت نشستم.

تا شب، مشغول بازی با گوشی شدم. بعدم به سلیقه مامان لباس پوشیدم و
باآقای امینی و یک نفر دیگه راه افتادیم سمت شهربازی.
وقتی رسیدیم به سیاوش زنگ زدم:

- جانم؟

می خواستم بپرسم کجاست تا بریم پیشش، اما جانم رو که گفت... مغزم
هنگ کرد.

- سوگند؟ به خودم اومدم، اما هول کرده گفتم:

- چیزه؟

چشمام رو بستم و محکم فشار دادم تا یادم اومد:

- ما رسیدیم... کجایی؟ خندید: پشت سرت.

سریع چرخیدم. دیدم داره میاد سمتمون. گوشیهو قطع کردیم. بهمون رسید. به
آقای امینی و بادیکارد دیگه ام سلام کرد و آقای امینی گفت:

- شما برید ما حواسمون هست.

سری تکون دادیم و با سیاوش جلوتر راه افتادیم.

- دوست داری اول کدومو سوار بشیم؟

- من... تا حالا شهرب... ازی نیومدم. نمی دونم.

- پس خیلی خوش میگذره. چون اولین تجربه خیلی هیجان زده و خوشحال میشی.

سری تکون دادم و به جایی اشاره کرد:

- بیا باهم بریم بلیط بگیرم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_104

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

وارد صف بلیط فروشی شدیم که گوشه سیاوش زنگ خورد:

- بله آقای امینی ؟

آقای امینی بود؟ سوالی به سیاوش نگاه کردم که لبخندی بهم زد و رو به آقای امینی گفت:

- چشم. حتما .

تماس رو قطع کرد و رو به من گفت:

- گفت یه بلیط هم برای اون بگیریم همراهمون سوار میشه.

سری تکون دادم و سیاوش پشتم بود.

وایستاده بودیم تو صف بلیط بخریم که پسره خودشو زد بره جلو که
سیاوش منو سریع کنار کشید اون بهم نخوره.

- چیکار می کنی مرد حسابی؟

پسره خجالت زده معذرت خواهی کرد و یکی دو نفر بهش اعتراض کردن
که دیدیم رفت اول صف یه خانومو بغل کرد و با احتیاط از صف خارج کرد.
دیدیم دستاشو روی شکمش گذاشته و شکمش خیلی بزرگ بود.

راهو براش باز کردیم. اونا رفتن. سیاوش از چندتا بازی سه تا بلیط گرفت
و اومدیم بیرون.

- اول بریم ماشین برقی. البته از ش 9 تا بلیط گرفتم.

با تعجب نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

- خیلی کیف می ده بیا.

رفتیم پیش آقای امینی و سیاوش با شیطنت گفت:

- آقای امینی اولیش ماشین بازیه میای؟

یه نگاهی به سیاوش انداخت که هردومون خندیدیم. به جایی که سیاوش
اشاره کرد رفتیم.

صف این بازی خیلی شلوغ بود. جلوی سیاوش وایستاده بودم و
سیاوش موبایلش رو برداشت و گفت:

- الان یه سلفی بگیریم.

سری تکون دادم و وقتی گوشیشو جلومون گرفت و سرش رو کنار سرم
آورد.

بدون هیچ تماسی. ناخواسته لبخند محوی زدم.

عکس رو گرفت. با مکثی گفتم:

- میشه... عکسا رو برای منم بفرستی؟

- آره... چرا که نه.

عکسا رو برام فرستاد. تو صف بودیم و بعد از ده دقیقه بالاخره رفتیم تو. اشاره کرد سوار یکی از ماشین ها بشینم .

خیلی هیجان زده بودم. سیاوش هم سوار ماشینی شد. آقای امینی نیومد .

به محض روشن شدن ماشینا، روی پدالی که اونجا بود پامو فشار دادم. ماشینم حرکت کرد. هیجان زده لبمو گاز گرفتم که دیدم سیاوش داره با ماشینش میاد و کوبید به ماشین. جیغ خفه ای زدم و تازه فهمیده باید فرار کنم. فرمونش رو چرخوندم و از ماشین سیاوش فرار می کردم و اونم دنبالم. تو همین حین، به چندتا ماشین دیگه می کوبیدم و کلا چپ و راست می خوردم به ماشینا و بالاخره نوبتمون تموم شد.

اصلا حواسم نبود چقدر خندیدم. از ماشینا پیاده شدیم و اومدیم بیرون.

سیاوش سریع گوشیشو درآورد و سلفی گرفت که لبخند روی لبم کاملا مشخص بود.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_105

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- الان بریم ترن باز دوباره بیایم ماشین.

سری تکون دادم. ترن صفش شلوغ تر بود. سیاوش می گفت ای کاش چیپسی پفکی می خرید تو صفیم می خوردیم.

بالاخره نوبتمون شد ما تو ردیف اول نشستیم و آقای امینی پشتمون با یکپسره دیگه نشست.

وقتی شروع شد. جیغام دست خودم نبودم . سیاوش می خندید. بالاخره ایستاد. هم خندیدم هم جیغ می زدم. ولی دیگه هیچ وقت سوارش نمی شم. آقای امینی سریع جلو اومد و بازوم رو گرفت. سرم سنگین بود و دلم بهم میپیچید.

رفتیم سمت صندلی ها و نشستیم. آقای امینی رو به سیاوش گفت:
- برو چیزی بخر بخوره.

سیاوش سری تکون داد و رفت. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بسته بودم که آقای امینی گفت:
- کیان برو اون ور.

سرم رو بلند کردم دیدم منظورش محافظ دیگمه. اما نتونستم بفهمم منظورش کجاست. سیاوش اومد. رانی و کیک خریده بود. رانی رو برام باز کرد و آقایامینی گفت:
- پیشش باش.

سیاوش رفتن آقای امینی رو نگاه کرد و رو به من گفت:
- چی شد؟

دلم یهو از استرس پیچید... چی شده بود؟
- نمی دونم... یه... چیزی... شده.

سیاوش نگاهی به حالم کرد و کنارم نشست:

- آروم باش. چیزی نشده که. بعدشم من انجام.

چیزی نگفتم. حدود ۱ چند دقیقه گذشت که آقای امینی اومد. اخماش توهم بود.

سیاوش:

- چیزی شده؟

- نه.

سیاوش به من نگاه کرد و گفت:

- دیدی گفتم. پاشو بریم دوباره ماشین تصادفی.

کم کم دوباره به هیجان اومدم. بعد از یک دور ماشین تصادفی اومدیم بیرون.

سیاوش بلیط هاشو به یک دختر و پسر جوون داد و رفتیم رستوران تا شام بخوریم. خبری از کیان بادیگارد دیگه ام نبود.

پیتزا سفارش دادیم و مشغول خوردن شدیم.

سیاوش: نظرت چیه فردا پیام دنبالت؟ باهم بیایم دانشگاه

؟ مرده گفتم: نمی دونم... این همه راه بیای دنبال من...

- آره...

به سیاوش نگاه کردم... چرا؟ نگاه خیره ام سیاوش رو خندوند:

- چرا اینطوری نگاه می کنی؟

به غدام خیره شدم. اشک تو چشمم جمع شد. یاد فرزاد افتادم:

- وقتی فرزاد قبل از ازدواج بهم ابراز علاقه می کرد یا بعدش، خوشحال بودم، اما... خیلی زود فهمیدم برای انتقام از بابام... منو طعمه کرده بود.

سیاوش جاخورده نگاهم کرد.

- هوام رو داشت... زبونم بود و جای من حرف می زد... حرفامو می فهمید...

باهاش بهم خوش می گذشت... اما یک هفته بعد از ازدواج فهمیدم ماجرا
چیہ...
دیر بود...

اشکم چکید. سیاوش خشکش زده بود. از جام بلند شدم و گفتم:
- امشب... خیلی خوش گذشت سیاوش... اما... من عادت به این ها ندارم...
ممنون بابتش... شب بخیر.

از رستوران اومدم بیرون. آقای امینی همراهم اومد و سوار ماشین شدیم و
راهافتاد.

شیشه رو پایین دادم و سرم رو بردم بیرون و در مقابل باد خنکی که
تو صورتم کوبیده می شد چشمم رو بستم.

آسمان_شب)جلد سوم)

پارت_106

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:سیاوش

خندیدن های سوگند خیلی قشنگ بود.

انگار اولین بار بود تو زندگیش که از ته دل می خندید.

موقع ماشین تصادفی. تو اون 7 دقیقه کوتاه اینقدر زیبا بود هیجان و خندیدن
و گونه های سرخش که بدجور آدم رو به هوس بوسیدن اون لب های اناریش
میکرد.

ترن هوایی رو که نگم...

جیغاش گوشمو کر کرد... اما خیلی لذت بخش بود. با اینکه آخرش حالش بد شد و غیب شدن ناگهانی بادیگارد هاش و نگرانش یکم حالمون رو گرفت، اما چیزی نبود که خودمونو نگراناش کنیم.

وقتی اعتراف کرد شوهرش بخاطر انتقام از اون استفاده کرده، عصبی شدم. چطور میشه آدم ها اینقدر پست و عوضی بشن؟

پدرش... چرا باید برای انتقام از اون این ب لا سر دخترش بیاد؟ این سوالی بود که رسیدن به جوابش خیلی طول نکشید. شب وقتی رسیدم خونه هنوز کلافه بودم.

از موتور که پیاده شدم بابا رو دیدم لب حوض نشسته. به من نگاه می کنه و تسبیح دانه یاقوتیش رو تو دستش می چرخونه و ذکر میگه.
رفتم سمتش:

- سلام آقا جون.

- سلام پسر... بشین می خوام باهات حرف بزنم.

منم لبه حوض نشستم:

- در خدمتم.

بابا به زمین خیره شد:

- مادرت می گفت با مادر یکی از همکلاسی هات صحبت کرده تا یکم رفت و آمدکنین.

- آره، یعنی می خواستم به شما بگما، اما ای ن دختر یکم شرایطش خاص بود.

- چطور خاصی؟

- اینطور که می دونم، ازدواج کرده قبلا و شوهرش در اصل برای انتقام گرفتن از پدرش اینو طعمه کرده و خیلی اذیتش کرده. الانم مرده ولی ضربه روحی کهخورده رو نتونسته کامل هضم کنه.

بابا: می دونم.

با تعجب نگاهش کردم:

- از کجا؟

به من نگاه کرد... یه نگاه جدی:

- پدرش جز افرادی که تحت نظر مونه.

تو جام جابه جا شدم. اخمام بدتر توهم رفت:

- واضح تر بگو بابا.

- پدرش وارد کننده تجهیزات پزشکیه، اما این فقط ی پوشش برای کار اصلیشونه.

کار اصلی اونا وارد کردن ابزار و وسایلی هست که مخصوص شکنجه و دستگاه های شوک برقی موقع روابط جنسی و این جور وسایله.

از جام بلند شدم. نمی تونستم باور کنم. بابا به زمین خیره شد:

- اون دختر هم بی گناه، قربانی این جنایت های پدرش شده.

دهم خشک شده بود. مغزم داشت منفجر می شد. مدام چهره سوگند تو ذهنم بود:

- تحت نظرمون بود که فهمیدم به تکاپوی شدیدی افتاده. هرچی آدم و آشنا داشترو بسیج کرده بود تا دنبال دخترش تو کیش بگردن. فرزاد... شوهرش به همراهخواهرش فرزانه که جای مادرش نقش بازی می کرد، سوگند رو دزدیده بودن و توی کیش مخفی بودن. چند هفته طول می کشه تا پیداش کنن. اینطور

که از جاسوس هامون شنیدم، اون دختر رو بشدت شکنجه کرده بودن. با همین وسایلی که پدرش وارد کشور می کرده.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_107

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شکنجه اش کردن؟ صدای سوگند تو گوشت پیچید که شوهرش اذیتش می کرده.

شکنجه شده...

از تصور بلاهایی که سرش آوردن اخمام توهم رفت. دختر ظریفی مثل اونچطور می تونه شکنجه رو تحمل کنه.

بابا: بهش علاقه مند شدی؟

به خودم اومدم. نفسم تند شده بود. مطمئنم رگ گردنم برجسته شده.

- چطوری تونستن همچین بلایی سرش بیارن؟ بابا سری به تاسف تکیون داد:

- ما برای دستگیریش به مدرک نیاز داریم سیاوش.

با اخم گفتم:

- چه مدرکی؟

- مدارک پیش زنشه. زن سپهر بخاطر اتفاقی که برای دخترش افتاده از خونه

با دخترش رفته. یه وکیل پایه یک و این سالها مدارکی رو علیه سپهر جمع

کرده و اونها خونه شونه. ما به اون مدارک نیاز داریم.

- چطوری می خواین بدستش بیارین ؟

- اونا تو یه ساختمونی زندگی می کنن که بشدت توسط بادیگارد هاشون محافظت میشه و راهی برای ورود نداره، مگر...

منتظر به بابا نگاه کردم. بهم نگاه می کرد:

- از طریق آشنایی با دخترش بتونی وارد اونجا بشی...

- چی میگی بابا؟ اگر منم بخوام از سوگند استفاده کنم تا به مدار ک علیه باباشدست پیدا کنم که چه فرقی با اون مرتیکه دارم؟ بابا از جا بلند شد:

- اون دختر از پدرش متنفره. اگر تو بهش علاقه داری باباش ازدواج کنی، میتونی وارد خونه شونم بشی و اون مدار ک رو پیدا کنی.

- اونوقت تکلیف سوگند چی میشه؟ اون در نظر شما دختر یک خلافکار بوده.

- اونی که باید با این مسائل کنار بیاد تویی... درست نیست اینو بگم، اما چند نفر به اون دختر تجاوز کردن. سپهر و شهاب اون هارو کشتن، اما مسلم ا تا آخر عمرش اون خاطرات از یادش نمیرن. اینکه بخوای بعد از دستگیری سپهر همچنان به زندگیت با اون ادامه بدی با خودته. از نظر من اون فقط یک دختر بیگناهه که چوب گناه های باباش رو خورده.

بابا رفت، اما من خشکم زده بود.

چند نفر بهش تجاوز کردن.

شکنجه اش دادن.

شوهر بی غیرتش گذاشته این بلاها رو سرش بیارن... .

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_108

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

اینقدر داغ کرده بودم که نشستم لبه حوض و مشتش آب ریختم
تو صورتم، اما آتیشم خاموش نشد. سرمو تو حوض فرو کردم و
درآوردم.

خدایا... این چه حکمتی بود؟

چهره سوگند... روز اول جلو چشمم بود. با بغض تو چشمام نگاه کرد.
اون چشمای بی گناه و پر از غمش...
و قتایی که می خواست بگه شوهرش اذیتش می کرده... عذاب تو
چشمات...

بی غیرتی شوهرش... وای وای وای!

گوشتیم رو برداشتم و به عکس هایی که انداخته بودم نگاه کردم. خنده
هاشانگار اولین بار بود که می خندید.

با این دختر چیکار کرده بودن؟!

وقتی می گفت اگر توام قراره دلمو بشکنی پس برو...

تا صبح تو حیاط راه میرفتم و سرمو تو حوض می کردم.

یکبار گفتم بیخیال سوگند بشم کلا ، اما... خنده های امروزش... دلمو
بدجور پیرده بود. تقصیر اون چیه که داره تاوان ی ک نفر دیگه رو پس میده؟

ساعت 5 صبح بود که بابا اومد بیرون. سلامی بهم کرد و تو حوض

وضو گرفت و رفت نماز صبحشو بخونه. می تونستم به درخواست پدرم نه

بگم؟ منم وضو گرفتم و رفتم توی ایوان و پشت سر پدرم قامت بستم.

وقتی نماز مون تموم شد، احساس آرامش بیشتری می کردم.

بابا: من میرم نون بگیرم. برو یکم بخواب.

با صدای گرفته ای گفتم:

- نمی تونم... سرم خیلی داغه...

آهی کشید:

- هرکسی باشه، با شنیدن بلایی که سر اون طفل معصوم اومده داغ می کنه.

مادرش آدم خوبیه... پاسوز بچه اش بوده.

- از کجا می دونین؟

- زیر نظرمون بود. مکالماتش رو هم شنود می کردیم. خودش می گفت سپهر

باید بخاطر بلایی که بخاطر اون سر سوگند اومده، دق کنه بمیره.

- همینطوره.

بابا: پاشو برو یکم بخواب پسر. موهاتم خشک کن قبلش، سرما نخوری.

راجباین موضوع به مادرت چیزی نگو.

چشمی گفتم و بلند شدم و به اتاقم رفتم. لباسای خیسمو عوض کردم و

رویتخت دراز کشیدم و تو فکر و خیال های خودم بودم که خوابم برد.

اما خوابم آشفته بود. مدام از خواب می پریدم و دوباره می خوابیدم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_109

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

از خواب بیدار شدم ساعت 12 ظهر بود. سرم درد می کرد.

موبایلمو برداشتم و چکش کردم و بلند شدم. دست و صورتم رو شستم.
امروز صبح کلاس داشتم، اما خواب مونده بودم. موبایلم رو برداشتم و برای
سوگند نوشتم:

- سلام امروز خواب موندم، نتونستم پیام. برام جزوه نوشتی؟

چند تا ایموجی مظلوم هم فرستادم. جلوی آینه موهام رو سرم مو می زدم
که جوابش اومد:

- سلام نه. منم خواب موندم.

می دونستم تایپش خیلی کنده، برای همین طول می کشه جواب بده:

- جدا؟ ای بابا پس بیا به جای اینکه بقیه کلاسای امروز بریم، بریم بازار.

- باشه.

- آدرس بدم یا پیام دنبالت ؟

- آدرس بفرست.

آدرس پاساژی رو براش فرستادم. لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. مامان
بادیدنم:

- همش برو بیرون. اصلا برای مادرت وقت نذاری ها...!

خندیدم. دستشو بوسیدم و گفتم:

- خانم دکتر از شما بعیده!

چشمکی زدم و یه سیب از روی میز برداشتم و گفتم:

- برای شام نمیام. فعلا .

از خونه اومدم بیرون. ترک موتورم سوار شدم.

من انتخابمو کردم.

اگر سوگند گناهکار بود، کنار می کشیدم. اما اون بی گناهه... من
باهاش ازدواج می کنم... و خودم ازش مواظبت می کنم. قیمتش هرچی می خواد
باشه.

سوگند:

به سیاوش سلام کردم. حس می کنم نگاهش سنگین تر شده. علاقه ای به
خرید نداشتم. همینطوری نگاه می کردم و پتیرین ها رو که گفت:
- بیا، می خوام یه دستبند ست بگیریم.

وارد بدلیجات فروشی شدیم. دوتا دستبند چرم انتخاب کرد. یکی بند
کلفتی داشت و دیگری نازک.

وقتی سیاوش چرم رو روی مچم بست، انگار تو ذهنم فلش بک شد زمانی
که فرزانه دستامو با بند های چرمی به تخت می بست.
نفهمیدم یهو چی شد، اونو از خودم جدا کردم و با عجله از مغازه دوییدم
بیرون.

- سوگند... سوگند...

آقای امینی بازوم رو گرفت و نگه داشت. چنگ زدم به گلوم و نفس نفس
زدم.

سیاوش خودش رو بهم رسوند:

- خوبی؟ آروم باش... ببخشید...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_110

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

با بغض سر تکون دادم. حرفایی که تا گُلوم بالا اومده بود تا بریزم بیرون
وقورتش دادم.

اون نباید بفهمه چه بلایی سرم اومده وگرنه ازم زده می شه. برای همیشه
منرو فراموش می کنه.

روی صندلی نشستیم و آقای امینی رفت آب بگیره. سیاوش:

-به من نگاه کن سوگند. با من نفس بکش... دم... بازدم...

بهش نگاه کردم. حواسم به اون بود تا نفسمو با اون تنظیم کنم و همین
حواسمو پرت کرد. ناخواسته نوع نگاهم به چشمای سیاوش فرق کرد، این
چشمای پر نفوذ و مهربون....

لبخندی زد و گفت:

- یه جوری نگاه می کنی انگار تو پسری من دختر!

تا معنی حرفش رو بفهمم، گنگ نگاهش کردم. اما وقتی فهمیدم، صورتم
سرخشد. سرم رو پایین انداختم و لبمو گزیدم.

- آب شدی که.

خندید. آب رو از آقای امینی گرفتم و خوردم. سیاوش:

- خجالت می کشی خیلی خوشگلتر میشی.

آروم گفتم:

- بسه دیگه...

خندید:

- چشم... بنظرت انگشتر بگیریم جای دستبند؟

سری تکون دادم. این بار از پاساژ اومدیم بیرون و یکم دورتر یه پاساژ جمع و جور و کوچیک بود که مغازه هاش قدیمی بودن و همه شون انگشتر فروشیبودن. از اینا که سنگ های قهوه ای و رنگی دارن.

وارد یه مغازه شدید انگار اشنای سیاوش بود پیرمرده.

سیاوش: سلام آقا کریم! حال شما؟

مرده که یک کلاه سبز هم سرش بود لبخندی زد:

- سلام بابا جان... خوش اومدی. سلام دخترم خوش اومدی. تبریک میگم ازدواج کردی؟

سیاوش خندید و منم خجالت کشیدم. یکی مثل سیاوش چرا باید بخواد با من ازدواجکنه؟

- فعلا داریم آشنا میشیم...

- به سلامتی خانم این پسر ما خیلی خوب و آقاست. این مغازه هم مال خودش.

- نفرمایید این حرفو... ول کن این حرفا رو آقا کریم. اومدیم انگشتر بخریم.

- به سلامتی... چه نگینی باشه؟

- نمی دونم یه چندتا نمونه بده ببینم خانم چی می پسندد.

مرده چندتا سینی آورد پر از سنگای رنگی. اما چیزی که نظرم رو جلب کرد به سنگ سفید بود.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_111

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقا کریم: اسم این نگین د ر نجفه.

سیاوش: از همین انگشتر برامون می سازی؟

- البته. چرا که نه.

یه مجله گرفت سمتمون:

- مدلش رو انتخاب کنین بقیه اش با من.

سیاوش سریع یه انگشتر ساده و مردونه رو انتخاب کرد، اما من تو انتخابش مونده بودم که سیاوش خودش کمک کرد و یکی رو انتخاب کرد و بعد از تایید من، دوتاشو به آقا کریم نشون داد و دو هفته دیگه انگشتر هامون آماده می شد.

از اونجا اومدیم بیرون و سیاوش گفت:

- اینم از این... شنیدم یه نمایشگاه کتاب باز شده. نظرت چیه بریم اونجا؟ سری

تکون دادم و من با آقای امینی و اونم با موتورش جلومون راه افتاد.

وقتی رسیدیم، با سیاوش وارد شدیم. به رمان های چیده شده روی میز و قفسهها نگاه می کردم سیاوش کنارم ایستاد و گفت:

- رمان دوست داری؟

- آره...

- من تا حالا رمان نخوندم. تو دوست داری، پس باید خیلی جالب باشه.

با تعجب نگاهش کردم و سر تکون دادم. دوتا کتاب برداشتم و رفتیم صندوقبرای حساب کردن و سیاوش نداشت آقای امینی حساب کنه و خودش حساب کردو اومدیم بیرون.

- بریم تو اون پارک روی چمن بشینیم تو رمان بخون من گوش کنم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- خسته میشی؟!!

خندید و گفت:

- داری راه می افتی ها... با اینکه خیلی خسته میشم، اما حاضرم فداکاری کنم!

خندیدم. رفتیم روی چمن نشستیم. من روی پاهام نشسته بودم و سیاوشم کنارم روچمن دراز کشید و دستاشو زیر سر قلاب کرده بود.

- خب شروع کن من گوش می کنم.

لیخند خجالت زده ای زدم و کتاب رو باز کردم و شروع کردم یه خواندن.

سیاوش چشمش رو بسته بود و هیچ واکنشی نداشت. حدود ۱ ده صفحه کهخوندم، خسته شدم و گفتم:

- بقیه اش رو تو بخون.

سیاوش بی واکنش بود. خوابیده بود! حرصم گرفت. با کتاب کوبیدم تخت سینه اش که از خواب با چشمای گرد بیدار شد.

با عصبانیت گفتم:

- برای چی خوابیدی؟!!

خندید و نشست:

- ببخشید... دیشبو کلا بیدار بودم و کم خوابید این بود که خوابم برد.

دلخور از جام بلند شد و گفتم:

- برو خونتون بخواب...!

دو قدم بیشتر فاصله نگرفته بودم که سریع جلومون اومد و با خنده و شرمندگیگفت:

- ببخشید... سوگند جان... ببخشید. دیگه عزیزم صدات اینقدر آرامش بخش بودنفهمیدم چطوری چشمم گرم شد.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_112

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خجالت زده سرم رو انداختم پایین:

- زبون باز.

خندید و خم شد تا صورتمو ببینه:

- آشتی؟

لبخند محوی زدم و سر تکون دادم براش که گفت:

- آفرین...

همین موقع آقای امینی جلو اومد و گفت:

- مادرتون زنگ زدن گفتن برگردین خونه.

سیاوش هوفی کشید و گفت:

-می خواستم شام ببرمت یه جای توپ... اشکال نداره، بعد ا میریم. فعلا خانومی.

بعد از خداحافظی، اون رفت سوار موتور شد و رفت و ما هم با ماشین راه افتادیم.

- مامان نگفت چیکار داره؟

- نه.

رسیدیم خونه. اما درو که باز کردم با دیدن بابا روی مبل خشکم زد.
اونم بلند شد و نگاهم کرد اما هیچی نگفت. انگار منتظر واکنش من بود. اما
مامانگفت:

- می خواد از ایران بره. اومده تو رو ببینه.

اخمام توهم رفت:

- همچین حق نداره.

به سمت اتاقم رفتم که گفت:

- من نمی خواستم همچین اتفاقی برات بیوفت ه.

اشک تو چشمام جوشید. برگشتم سمتش و گفتم:

- نمی خواستی؟ چرا تو دقیق ا می خواستی همین بلاها سرم بیاد... تو بودی که
می خواستی من ارباب داشته باشم. ارباب داشت ن مگر غیر از شکنجه
شدنه...؟

- اشتباه می کنی سوگند. منم عذاب کشیدم.

پوزخندی زدم:

- نگو خنده ام می گیره...

سیاوش

:

- شنود رو تو کیفش انداخته بودم و الان داشتیم با بابا گوش می کردیم.

سوگند: نگو خنده ام می گیره...

- تو داشتی رمان های bdsm می خوندی. تو بهش نیاز داشتی یکی کنترلت کنه.

- رمان خوندم، اما دوست نداشتم سرم بیاد... می فهمی اونا فقط تخیلات یه نفر بود که من داشتم می خوندم. ازت متنفرم... برو بمیر... می دونی تو رمانام چیخوندم؟ اینکه اگر پدری ببینه خار به پای بچه اش رفته، دق می کنه. چه برسه بهبلایی که سر من اومده... اونوقت تو اومدی جلوم میگی حق داشتی...؟ من چقدر بدبختم که پدری مثل تو دارم. دیگه هیچ وقت نمی خوام تو و اون شهاب قاتل روببینم.

با بابا به هم دیگه نگاه کردیم. مادر سوگند:

- آروم باش... خیلی خب الان از اینجا میره...

سوگند:

- ولم کن... فرزاد رو چرا کشتین؟ شاید منو برد تو اون جهنم، ولی سعی کردنجاتم بده... دست و پاشو می بستن که جلوشون رو نگیره... چرا کشتینش؟

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_113

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:اخمام توهم رفت. سپهر

- اون با اونا همدست بود. فراموش نکن چیکار ها باهات کرد. از احساسات سوءاستفاده کرد.

با بغض گفتم:

- حداقل بعد از اون همه شکنجه اون بهم محبت می کرد... مقصر اصلی
فرزانه بود...

بابا: هردوشون رو به چیزی که لیاقتش رو داشتن رسوندم. یادت رفته وقتی
اومدم نجاتت بودم تو چه وضعی بودی؟ یکیشون تو ده...
مادر سوگند داد:

- از اینجا گمشو مرتیکه عوضی... برو بیرون...
صدای گریه سوگند بلند شد.

صدای پر از نفرت سوگند:

- از زندگیم برو بیرون... محو شو... انگار اصلا نیستی... تازه... تازه دارم
میفهمم زندگی کردن... چطوری... خودتو... شهاب برین... ولم کنین... اگر
میخواین... خوش باشم برین... .

فقط صدای بسته شدن در... بابا سریع بیسیمش رو برداشت:

- یاور... یاور...

- یاور به گوشم.

- داره میاد بیرون. گمش نکنین.

- اطاعت.

بابا به من نگاه کرد:

- نمی تونیم مطمئن باشیم که مدارکی وجود داره یا زنش بلوف زده.

منم سری تکون دادم و گفتم:

- متوجه شنود نشن؟

- فردا اومد دانشگاه از تو کیفش در بیار... اگر بتونی جای بهتری بزاریش
بهتره.

سری تګون ډاډم و بابا ګفټ:

- وسائل اینجا بگونه.

و از اتاقم رفت بیرون. روی تخت نشستم و روی تخت دراز کشیدم. اینک‌ه ماجرای فرزند رو مطرح کرد، یعنی هنوز حسی بهش داره.

اما اینکه می‌گه تازه فهمیده زندگی کردن چطوریه، یعنی از این که با منه حسخوبی داره.

یاد حرف سپهر افتادم و با اخم روی تخت نشستم. اون گفت وقتی سوگند رو پیدا کردن که یکیشون تو ده... منظورش دهن بود؟ کلافه، دستمو تو موهام کشیدم.

به دستگاه نگاه کردم. بلند شدم و گوشی رو برداشتم و گذاشتم تو گوشم. صدایهق هق های سوگند می اومد:

- بیا این آب رو بخور...

سوگند: نمی توئم... ولم كن مامان... توام مادر نیستی... نباید میزاشتی... نباید به حرف بابا گوش می کردی... چرا وقتی یادم اومد كه بابا تورو شكنجہ می كرد،گفتی دوستش داشتی كه تحمل کردی... چرا اااااااااا؟ لب گزیدم عجب وضعی داشته این طفلک.

- اون موقع صلاح این بود دخترم... بابات اون موقع نمیزاشت از پیشش برم. وگرنه من خیلی وقت بود ازش بریده بودم. من پنج سال پیش ازش دل بریدم سوگند... از وقتی که یک پرونده اومد زیر دستم که به دختره با وسایل و تجهیزاتی که بابات وارد می کرد تجاوز کرده بودن و شکنجه اش می کردن. اوندختر خودکشی کرده بود و خانواده اش دنبال افرادی بودن که این بلا رو سر دخترشون آورده.

آسمان شب) جلد سوم)

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:آهی کشید

- اون پرونده به سر انجام نرسید چون می دونستم یه سرش به سپهر وصل میشه.

همون موقع از سپهر دل بریدم اما نمیذاشت ازش جدا بشم برای همین شروع کردم به جمع کردن مدرک علیه اش... تا یه روزی... بالاخره ازش جدا بشم و اونم تاوان کارهایی که کرده رو پس بده.

هوشیار شدم. پس اون مدرک جمع کرده و بلوف نیست.

سوگند: اون مدارک رو تحویل بده... بزار تیر بارونش کنن...

سوگند: اعدام می کنن نه تیر بارون.

- هر چی... نمی خوام دوباره یک نفر بخاطر انتقام از اون منو بدزده و شکنجه کنه...

- نمی زارم عزیزم... هیچ وقت. برای همین میگم با سیلوش ادامه بده. اون می تونه ازت مواظبت کنه.

- اگر بفهمه چه بلایی سرم اومده، نگاهمم نمی کنه مامان...

- هیش... فکر نکنم اینطوری باشه... اون پسر خوبیه... پاشو. حرف زدن بسه...

برو یکم استراحت کن تا شام آماده بشه صدات کنم.

دیگه صدایی نیومد.

هوفی کشیدم و دوباره برگشتم روی تخت ... پس مادرش بخاطر اینکه من می تونستم از سوگند مواظبتنم قبول کرده.

اما سوگند می ترسه من واقعیت رو بفهمم و ازش دوری کنم.

لب پنجره ایستادم و به بیرون خیره شدم.

زندگی تلخ سوگند، کام هر کسی رو تلخ می کرد. می تونستم تحمل کنم؟

باید بتونم... اون دختر گناهی نداره... حقشه یه زندگی آروم و بدون دغدغه
روتجربه کنه.

سوگند:

سر کلاس نشسته بودیم که سیاوش اومد. خواست بیاد سمتم که استاد اومد
اونمکلافه روی صندلی همونجا نشست. لبخندی زدم بعد نگاهمو ازش گرفتم که
بهیکی از دخترا افتاد.

نگاهش با اخم به من بود. وا... .

نکنه اینم بخواد باهام سر دشمنی و انتقام بزاره؟

کلاس تموم شد و سیاوش بلند شد بیاد سمتم که همون دختره سریع
جلوشوایستاد و باهاش شروع کرد صحبت. سیاوش کلافه نگاهشو ازش گرفت
و بعدمدر مقابل پر حرفی دختره چیزی گفت و از کنارش رد شد.

با اخم به سیاوش نگاه کردم. بهم که رسید لبخند پر شیطنتی زد:

- سلام خانمی. پاشو بریم یه چایی دیش می چسبه من که صبحانه نخوردم.

- سلام.

بی حرف بلند شدم. از کلاس که اومدیم بیروم گفتم:

- اون دختره چی می گفت؟

- آی آی آی...! بوی حسودی میاد!

- اینطور نیست.

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_115

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

خندید:

- اشکال نداره. من دوست دارم این حسودی هاتو... عرضم به حضورت که اوندختره می خواست مخم رو بزنه و در اصل داشت نخ می داد برای دوستی کهالبته خبر نداشت قبلا مخ منو یه خانم خوشگله مظلوم زده.

اولش ناراحت شدم، اما مظلوم رو که گفت نگاهش کردم. داشت با خنده نگاهم می کرد. ناخواسته منم خندیدم که گفت:

- بخند تو فقط... بیا بریم. شکمم داره سوراخ میشه...!

رفتیم کافه. اون رفت سفارش کیک و قهوه و آب هویج داد و اومد. بعد از گرفتن سلفی گفت:

- توام صبحانه نخوردی؟ سری تکنون دادم و گفتم:

- دیر بیدار شدم. نمی شد.

- همیشه صبحانه تو بخور... .

ابرویی فقط بالا انداختم و هیچی نگفتم که خندید و گفت:

- چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ من مردم صبحانه نخورم چیزیم نمی شه. تو زنی... ظریفی... ضعف می کنی.

سری تکون دادم و به دستام خیره شدم. مردا قوین... زور دارن و به منی
کهبی گناه بودم، اونطوری تجاوز کردن و...

چشمام پر از اشک شده بود که گفت:

- سوگند؟

سرم رو بالا نیاوردم که گفت:

- فردا می خوام با چند نفر آشنات کنم. از دوستای مامانم... میای؟

با تعجب نگاهش کردم. فکر کردم الان می خواد معذرت خواهی کنه، اما
اون لبخندی زد و گفت:

- هوم؟ همه شون خانومن.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. سفارشامون رو آوردن.

سیاوش

:

جابه جا کردن جای شنود غیر ممکن بود. سوگند از کیفش جدا نشد. حتی
برایدستشویی رفتن هم کیفشو با خودش برد.

سوگند قبول کرد بیاد. این فرصت خیلی خوبی بود که سوگند بفهمه
چیزهای زیادی داره که باید برای حفظ اون ها بجنگ ه.

بعد از کلاس، اون رفت و فردا کلاسی نداشتیم و قرار بود ساعت 9 بیاد
مطبممانم.

رفتم خونه مامان با دیدنم گفت:

- سلام پسرم. خسته نباشی!

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام مامان گلم. شما هم خسته نباشی.

- بیا بشین چایی بریزم برات.

روی صندلی میز نهارخوری نشستیم و مامان دوتا چایی ریخت و
جلومون گذاشت و نشست:

- چه خبر عزیزم؟

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_116

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

- سلامتی. راستی رضایت سوگند رو گرفتم فردا بیاد مطببت با اون خانومایی
کهگفتی آشنا بشه.

مامان لبخندی زد:

- خیلی خوبه. اون دختر نیاز به امید داره.

با افتخار به خودم اشاره کردم که یه قند از تو قندون برداشت و پرت کرد
سمتم:

- خود شیفته!

بعد از خوردن چایی، بلند شدم و به اتاقم رفتم. اول رفتم سراغ دستگاه شنود
وگوشی رو گذاشتم تو گوشم با شنیدن صدایی که اومد رنگم کبود شد:

- ترترترتررترتتتررتتتتررتتتت.....!!

صدای شیر آب و باز و بسته شدن در .

داشتم میخندیدم ... لابد سوگند رفته دستشویی ... اما وقتی این صدای ها حتی صدای حرف های زنایی اومد که نه به صدای مادرش میخورد و نه سوگند

...

شوکه خشکم زد...

شنود کجا بود؟

اینطور که معلوم بود.... شنود... توی یه دستشویی زنونه بود... امروز...

واللهای سوگند امروز تو کافه رفته دستشویی با کیفش ؟

داشتم غش می کردم از خنده. هدفون رو گذاشتم و بلند شدم. نمی دونستم چطوری به بابا بگم.

حدودای شب بود که بابا اومد سلامی کردیم و بعد از عوض کردن لباساش می خواست بره تو هال که گفتم:

- بابا یه دقیقه بیا.

وارد اتاقم شدیم.

- بله ؟

- ام... راستش رو بخوای برای شنود یه اتفاقی افتاده...

بابا احم کرد و نگاهم کرد. به سختی جلوی خنده ام رو کنترل کردم:

- گویا امروز که سوگند با کیفش رفته دستشویی، شنود افتاده تو دستشویی زنونه کافه....!

بابا شوکه نگاهم کرد:

- شوخی می کنی؟

لبامو لای دندان هام گرفتم مثلا خنده ام مشخص نشه. بابا عصبی گفت:

- سیاوش...

خندیدم:

- تقصیر منه اون رفته دستشویی؟

- کدوم کافه؟ اون شنود باید معدوم بشه.

سوگند:

روی مبل نشسته بودم و داشتم رمان می خوندم که مامان اومد پیشم نشست:

- سوگند؟

- بله؟

- من چند روزی رو باید برم شیراز.

با تعجب نگاهش کردم:

- چی؟ چرا؟ منم میام دیگه.

- نه عزیزم تنها میرم. یه سری کارهایی تو شیراز دارم باید انجام بدم. مربوط بهیکی از موکلای سابقمه. اگر بلیط برگشت فردا باشه، سریع برمی گردم.

- مامان.

لبخندی زد و گفت:

- نگران چی هستی؟ آرمان و سهیلا و بادیگارد ها مواظبتن.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_117

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:با بغض نگاهش کردم

- عمو رو بفرست برای انجامش.

- نمی شه عزیزم... خودم باید برم.

اون شب مامان یه جور عجیبی شده بود. اومد بالای سرم نشست...

نوازشم کرد تا خوابم ببره. وقتی بیدار شدم رفته بود. یه کاغذ نوشته بود:

- نگران هیچی نباش. به سیاوش هم سپردم هوات رو داشته باشه، نبودمو حس نکنی. زود بر می گردم عزیزم.

اون شب مامان خیلی عجیب شده بود.

روی تخت که دراز کشیدم روی سرم نشست و سرم رو اینقدر نوازش کرد تا خوابم برد.

لبخندش... خاص بود.

صبح روز بعد با صدای آلارم گوشیم از خواب بیدار شدم ساعت هشت صبح بود سریع لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

- مامان من...

چشمم به یادداشت روی آینه که خورد یادم افتاد مامان رفته شیراز.

یادداشت: سلام عزیزم. صبحت بخیر. صبحونه خوردن یادت نره. نگران چیزی هم نباش. زود برمی گردم. دوستت دارم... بوس.

لبخندی زدم:

- زود بیا... بوس.

یه بیسکویت خوردم و با آقای امینی راه افتادم سمت آدرسی که سیاوش داده بود.

وقتی رسیدیم سیاوش تر ک موتورش نشسته بود. سریع پیاده شدم رفتم سمتش .

- سلام؟

سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد:

-سلام خانومی... الان داشتم بهت زنگ می زدم. بریم که الان شروع میشه.
با تعجب گفتم:

- چی؟

- بریم خودن متوجه میشی.

سیاوش رو به منشی گفت:

- مادرم کجان؟

- سالن کنفرانس.

سری تگون دادیم و رفتیم سمت جایی و سیاوش ایستاد:

- اینجا رو خودت باید بری... .

- چی؟ تنها برم؟

مضطرب نگاهش می کردم. اما اون لبخند آرامش بخشی زد:

- آره. جلسه مخصوص خانوم هاست ... برو. مادرم هست. یه جایی پیدا کن
بشین، بعدم بیا بیرون... کاری نداره. من همینجا روی صندلی میشینم.
گوشی منم دستمه.

با تردید و ترس نگاهش کردم:

- زودباش...

به سختی تونستم سری تگون بدم و درو باز کنم.

قلبم تو دهنم می زد. همون ردیف آخر دم در یه صندلی پیدا کردم
نشستم. کلیخانم اونجا بودن. انگار هنوز مراسم اصلی شروع نشده بود.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_118

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

بعد از مدتی مادر سیاوش رفت روی صحنه و پشت تریبون ایستاد و گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم. سلام دوستان. خوش اومدید. ما اینجا جمع شدیم تا چهارشنبه هایی که به نام روز امیدواری برای خودمون می دونیم رو جشن بگیریم. زندگی همه ماها، مشکلاتی رو داشته و داره... اما ما با امید به آینده ای بهتر، این مشکلات رو حل می کنیم. بارها شده با خودمون بگیم این دیگه آخر کار ماست... دیگه هیچ امیدی نداریم... هیچ هدف و آمالی نداریم. این مشکلاونقدر بزرگ هست که رفع نشه. اما... همیشه... همه مشکلات یه راه چاره دارن. حضور یک شخص تو زندگیمون گاهی این راه چاره است.

سریع یاد سیاوش افتادم. اما ذهنم رو منحرف کردم تا به بقیه حرفاش گوش کنم.

- بارها شده برای ماها... عزیزانمون یه اتفاقی افتاده. نقص عضو یا تصادف و...

فکر می کنیم اون آدم دیگه امیدی به زندگی نداره، اما می بینیم قوی تر از قبل، داره به زندگیش ادامه میده.

دستشو روی قلبش گذاشت و با احساس بیشتر گفت:

- این انگیزه... این نیرو و قدرت از قلبمون میاد. اینکه چقدر به خودمون باور داریم. من باور دارم می تونم با توانایی ها، با استعداد ها و با ذهن و فکر مثبت، از این اتفاقات گذر کنم. اتفاقاتی برای دختران سرزمینمون... زنان و مادران سرزمین می افته روشون اسید پاشیدن، تجاوز شده و یا طلاق و

غم فرزند، شوهر و خیلی مشکلات پیچیده دیگه. چیز هایی که حتی ما بهشون فکر هم نمیتونیم بکنیم، اما اونها، زنده ان... امید به دارن. توکل به خدا کردن و توزندگیشون موفق میشن.

سرم رو پایین انداختم و نم اشک رو با سر انگشت هام گرفتم.

- اینکه میگن اگر به دختری تجاوز بشه دیگه حق ازدواج و تشکیل خانواده نداره، قلب های مارو می رنجونه. اینکه چون زن ی از شوهرش طلاق گرفته، به چشمبندی نگاهش می کنن، قلب های ما رو می رنجونه و خیلی چیز های دیگه... ما باید به همه ثابت کنیم از پس مشکلاتمون بر میایم. حالا از یکی از عزیزان که قربانی اسید پاشی هستن دعوت می کنم بیان تا از خودشون، زندگیشون و اینکه چطور تونستن امید رو در دلشون زنده نگه دارن صحبت می کنیم.

اون اومد پایین و زنی رفت بالا. چهره اش، مشخص بود با بارها عمل زیبایی چنین ترکیبی پیدا کرده، وگرنه باز هم مشخص بود اسید پاشی کردن روی صورتش.

از تصور دردی که تحمل کرده، دلم ریخت. من حداقل زیبایی ظاهریم رو دارم. - سلام عزیزان. من مرضیه ابراهیمی هستم. تو اصفهان، قربانی اسید پاشی هایزنجیره ای عده ای موتور سوار بودم. وقتی شیشه ماشین رو از گرمای آفتاب پایین داده بودم، این اتفاق افتاد. بعد از آن اتفاقی که برای من افتاد، بعد از اینکه از داغی عملهای جور و واجور درآمدم و حال و اوضاعم یک جورهایی یخکرد، از خودم سوال کردم که خب؟ حالا می خواهی چه کار کنی؟ می خواهی همان گونه قربانی بمانی و همه ی نگاهت کنند یا نه، م ی خواهی یک زندگیمعمولی داشته باشی. انتخابت چیست؟ مدام درگیر این بودم که باید چه کار کنم؟ چون از نگاه مردم انرژی منفی زیادی می گرفتم. دلم می خواست اتفاقی بیفتد و من با این اتفاق ترجیح ا هنری، به مردم بگویم که همه ی چیز به صورت سالم نیست، باید دیدمان را کمی بالاتر ببریم و به آدمها با ظاهر متفاوت، ب هطور منفی نگاه نکنیم؛ مثلا آدمهای معلول، کسانی که ظاهرشان دفرمه است، نیاز به ایندارند که آنها را به صورت عادی ببینند.

(*تیکه ای از صحبت های مرضیه ابراهیمی در مصاحبه با خبرنگار هست
که من اینجا کپی کردم. و این جلسه ای که روایت کردم بر اساس ذهنیت
خودمه.

سوءاستفاده ممنوع*)

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_119

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آرنجمو به دسته صندلی تکیه دادم و دستام رو روی پیشونیم گذاشتم.

با اشک هام می جنگیدم. با خاطراتی که تو ذهنم هجوم می آوردن می
جنگیدم.

تنها سلاح دستم برای مبارزه با این خاطرات تلخ زندگیم، سیاوش بود.

سیاوش و حضورش...

کارهایی که برام کرد... شهربازی رفتن و صحبت هامون.... لبخند هایی
که باعث می شد روی لبم بیاد... بی خیالیش نسبت به ازدواجم....

اشک از چشمم چکید.

گوشیم رو برداشتم و رفتم تو قسمت پیام و برای سیاوش نوشتم:

- نمی دونم تاثیر صحبت های اینجاست یا نه...

فرزاد منو دزدید و با خواهرش و شوهر خواهرش و چند نفر دیگه، بهم
تجاوز کردن... اگر بخوای همین الان بری، درک می کنم. الان همه اونا مردن،
اما خاطرات شکنجه های وحشیانه شون هنوز روز و شب پشت پلک هامه.

اگربری، در ک می کنم. اگر می خوی بری، همین الان بر و قبل از اینکه بخوام
منصرف بشم، پیام رو فرستادم.

گوشیمو سایننت کردم و نم اشکم رو گرفتم.

مراسم که تموم شد، دلم نمی خواست برم بیرون و جای خالیش رو ببینم.

یه پشیمونی بزرگ تو دلم بود.

داشتم تو دلم خودم رو سرزنش می کردم که صدای آشنایی اومد:

- سوگند جان؟

به خودم اومدم. مادرش بود. به سختی از جام بلند شدم و در حالی که
بغضگلوام رو گرفته بود، گفتم:

- س...سلام.

لبخند مهربونی زد:

- سلام عزیزم. چرا این عقب نشسته بودی؟

واقعا نمی خواستم یهو بزنم زیر گریه. به سختی گفتم:

- خوب بود.

آب دهنم رو چند بار قورت دادم تا جلوی ریختن اشک هام رو بگیرم:

- بریم وقت نهاره عزیزم. سیاوش هم بیرونه.

مطمئنم نیست... نیست... به سختی یه قدم عقب رفتم:

- من... من یکم... میام...

لبخندی زد:

- باشه عزیزم.

و رفت. نفس راحتی کشیدم و دوباره روی صندلی نشستم. اشک تو
چشمم محلقه کرد.

سالن خالی بود و فقط چند تا مرد بودن که داشتن وسایل رو جمع می کردن.
اشک از چشمم چکید.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_120

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

چرا اون پیام رو فرستادم؟ خاک تو سرم...

کسی کنارم نشست. نیم نگاهی بهش انداختم. با دیدن سیاوش شوکه شدم.

لبخند عادی ای زد:

- چرا گریه می کنی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. یعنی پیامی که براش فرستادم رو نخونده؟
باید قبل اینکه بخونتش پاکش کنم.

- اینکه شهامتش رو پیدا کردی بهم بگی... حتی با پیام... برای من موفقیتیه.

خونده... نگاهمو ازش گرفتم. الان حتما فکر می کنه چقدر کثیفم...!

- سوگند جان... عزیزم من قبل از اینکه تو بهم بگی می دونستم.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- خب... من ازت خوشم اومده بود و راجبت تحقیق کرده بودم. برای همین
در جریان بودم.

یهو فکش سفت شد به زمین خیره شد و گفت :

- و... می دونم که بابات و شهاب اونها رو کشتن.

وحشت کردم. بدنم سرد شده بود. سیاوش با مکثی بهم نگاه کرد:

- من تو رو برای خودت می خوام سوگند. برای قلب پا ک و مهربونت و چشمای معصومت.

اشک از چشمام می ریخت.

- گریه نکن... چشمات اذیت میشه... سرت درد می گیره.

نگاهمو ازش گرفتم و با دستم پاکش کردم.

سیاوش:

- آفرین خانم گل... حالا پاشو بریم که روده کوچیکه داره بزرگه رو می خوره!...

باهم از سالن اومدیم بیرون. بعد از خوردن نهار، از ساختمون اومدم بیرون که چشمم به آقای امینی خورد سرش رو بین دستاش گرفته بود.

با سیاوش رفتیم سمتش:

- آقای امینی؟ چی شده؟

سرش رو بلند کرد. چشماش پر از غم و ترحم بود. به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- با ما بیا.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- آقا آرمان خواستن شما رو ببرم پیششون.

دلم از استرس پیچید:

- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

آقای امینی فقط سر تکون داد. سیاوش موتورش رو همونجا ول کرد و
سوار ماشین شدیم. دستام یخ کرده بودن.
رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شدیم.
عمو و خاله تو پارکینگ بودن. هردو سیاه پوشیده بودن.
- چی شده عمو؟

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_121

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

در حالی که هردو اشک می ریختن گفتن:

- آروم باش عزیزم... راستش... مادرت...

چشمام گرد شد با ترس گفتم:

- مامانم چی؟

- متاسفم عزیزم... تو شیراز... بهش تیر اندازی کردن.

خشکم زد. برگشتم سمت سیاوش که اونم شوکه بود:

- مامانم... رفت...

***سیا

وش:

اون دو کلمه رو که گفت از حال رفت. سریع بغلش کردم نیوفته زمین.

توی ماشین درازش کردم.

به آقا ارمان نگاه کردم:

- فوت شدن؟

- آره.

اوه... قضیه پیچیده شد... مادرش رو کشتن و مسلم ا این یه تیراندازی معمولی نبوده.

به سوگند نگاه کردم. جون اونم در خطر بود .

موبایلم رو برداشتم و ازشون فاصله گرفتم.

- بله ؟

- سلام بابا یه خبری دارم.

- سلام پسرم چی؟

- مادر سوگند رو تو شیراز کشتن.

- چی؟ کی رفته شیراز؟

- احتمالاً امروز. الان شنیدم. بهش تیراندازی کردن. احتمال میدم جون سوگند همدرد خطر باشه.

- خیلی خب. سوگند رو ببر خونه خودمون، به مادرت هم خبر بده بیاد پیشش.

- باشه.

رفتم سمت اونا و گفتم:

- اگر اشکال نداره سوگند رو ببرم خونه خودمون؟ با این اوصاف جونش در خطره ...

هر دو بهم نگاه کردن و مردد بودن که یهو زنش گفت:

- من باید یه امانتی بیارم. صبر کنین الان میام.

آقا آرمان رو به من گفت:

- مواظبش باش. سپهر دشمن های زیادی داره. همه شون خانواده اش رو هدفگرفتن. اگر می خوای جا بزنی و بری، الان برو.

-نه. من هستم.

دیگه چیزی نگفت. زنش برگشت. یک پا ک کوچیک دستش بود، شبیه پاکت نامه. با گریه گفت:

- وصیت سوگله... گفت اگر اتفاقی براش افتاد، اینو بلافاصله بدم به سوگند.

اخم کردم... چی ممکن بود توش نوشته باشه؟ -

منم باهاتون میام اونجا. نمیخوام تنهات بزارم.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_122

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

آقای امینی رسوندتمون خونه ما. مادرمم رسیده بود. مادرم و سهیلا خانم دوتایی به سختی سوگند رو بردن تو خونه و تو اتاق من، روی تخت درازش کردن.

مامان براش سرم وصل کرد و منو کشید کنار تا شرح وقایع رو براش بگم. این مدت هم سهیلا خانم کنار سوگند بود و گریه می کرد.

بالاخره سوگند به هوش اومد. هیچی نمی گفت. هیچ واکنشی نداشت. فقط به یک گوشه خیره بود. مامان می گفت مجبورش کنم گریه کنه، اما دقیق ا

چطوری؟ فقط وقتی سهیلا خانم پاکت رو نشونش داد جهت نگاهش تغییر کرد و با بغض گرفتش.

با دستای لرزونش بازش کرد.

یه نامه و یک کلید.

نامه رو که خوند، اشک هاش راه افتادن.

نامه رو انداخت روی زمین. تو بغل سهیلا خانم خودش رو انداخت و اشکریخت و صداس حق هقش بلند شد. نتونستم بی تفاوت باشم و رفتم کاغذ رو برداشتم.

- سلام دختر عزیزم!

حتم ا برام اتفاقی افتاده که این نامه دستته. من می دونستم بالاخره یه روزیدشمن تراشی ها و گناهان پدرت، دامنمون رو می گیره. هیچ وقت دوست نداشتمتو درگیرش بشی، اما متاسفانه تاوانشو تو پس دادی...

متاسفم که باعث شدم پا به دنیای پر از زشتی و بدی بزاری که جز درد چیزی برات نداشت. آشنایی با سیاوش، نقطه مثبت زندگی توعه. اگر دوستت داشت و با تمام اتفاقات پات موند، توام دوستش داشته باش و برای خوشبختی تلاش کن.

تمام سال ها، از سپهر مدارکی جمع کردم که همه شون تو صندوق اماناتبانک مرکزی به شماره ... هست. تنها کسی که می تونه اون صندوق رو تحویل بگیره تویی. با این کلید برو، مدارک توی صندوق رو بردار و به پلیس تحویلده.

همیشه در عذاب بودم که دستگاه های وارداتی سپهر باعث بدبختی دختران کشورم میشه، اما کاری از دستم بر نمی اومد. همیشه عذاب وجدان داشتم و با بلایی سرت اومد خواب شب و روزم ازم گرفته شد.

اگر می خوای به آرامش برسم، لطف ا اینکار و بکن...

دوست دارت، مادرت .

کلید رو از توی پاکت برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

گوشبمو برداتم و شماره بابا رو گرفتم.

- بله ؟

- تو صندوق اماناته مدار ک.

- مطمئنی؟

- آره. یه وصیت نوشته بود. الان شماره صندوق و کلیدش تو دستمه، ولی فقط سوگند می تونه صندوق رو تحویل بگیره.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_123

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

برگشتم سمت اتاق ببینم صدام رو نشنون که چشمم به سوگند و سهیلا خانمافتاد جلوی در خشکشون زده بود و به من نگاه می کردن.

اوِه!

سوگند: بخ... خاطر... اون... مدار ک...

مامان هم اومد و سوالی نگاهم کرد. سریع گفتم:

- اینطور نیست... من دوزخ پیش راجب اون مدار ک فهمیدم.

سوگند ناباور نگاهم می کرد و سرش رو به چپ و راست تکون داد:

توام... توام برای... انتقام... از بابام اومد... دی سمتم...

- اینطوری نیست سوگند. قسم می خورم من دوروز پیش فهمیدم... قبل از اوناصلا نمی دونستم بابات چیکاره است... دارم قسم می خورم.

سهیلا خانم: می برم ش خونه خودش.

ترسیده و هول کرده جلوی سوگند و ایستادم:

- سوگند... منو ببین دارم قسم می خورم. سوگند...

با گریه گفت:

- من... شد... شدم... پلی... برای رسی... دن شماها... به... ب... بابام.

- نیست... نیست... سوگند... منو ببین... من و خودتو می خوام... اما یه مسئولیت هم رو دوش منو توعه... اونم تحویل دادن آدمیه که دخترای سرزمینمون رو بدبخت کرده. سوگند تو خودت قربانی هستی... تو رو با همون وسایلی شکنجه کردن که بابات وارد این کشور کرده. من دوستت دارم بدون اینکه اونو در نظر بگیرم. اما نمی خوام اگر روزی بچه ای داشتی که دختر بود، حسرت بخورم کهچرا امروز این آدمای فاسد رو تحویل ندادم.

با گریه نگاهم می کرد. با مکثی گفت:

- بخاطر... او... اون... نیو... مدی... سمتم؟ دلم آب شد برای صدا و چشمای اشکیش.

- نه... معلومه که نه... من همون روز اول تو دانشگاه که اون حرف رو زدمچشمات پر از اشک شد دل باختم. خواهش می کنم باورم کن.

سرش رو پایین انداخت. با بغض گفت:

- می خوام... برم پیش مادرم.

- میرم بیرسم کی میارنشون تهران.

رو به سهیلا خانم گفتم:

ببرینش تو اتاق استراحت کنه.

سوگند رو برگردوندن تو اتاق مامان لبخند تلخی زد و با اونا رفت تو اتاق.

نفس راحتی کشیدم و روی مبل نشستم. خدا رو شکر گذاشت توضیح بدم.

چشمم به موبایلم خورد. صفحه اش رو باز کردم دیدم بابا هنوز رو خطه. باتریدید گوشیه کنار گوشم بردم:

- الو؟

- داشتم گوش می کردم.

- اوه...-

- خوب بهش توضیح دادی.

- آره خدا رو شکر.

- من قطع می کنم. در اسرع وقت که آروم شد ببرش بانک. در ضمن، قبلش بامن هماهنگ باش نیرو برای محافظت بفرستم. تنهایی نرید.

- باشه بابا حواسم هست. فعلا .

- خداافظ.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_124

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

شماره آقای امینی رو گرفتم:

- بله ؟

آقای امینی شماره آقا آرمان رو میشه بهم بدید؟

- الان می فرستم.

تماس رو قطع کرد. شماره که اومد ذخیره اش کردم و بهش زنگ زدم
اما مشغول بود. بعد از پنج دقیقه، بالاخره تماس وصل شد:

- بله ؟

- سلام. سیاوشم.

- سلام. چی شده؟

- هیچی، فقط سوگند می خواد مادرش رو ببینه.

- شب می رسه تهران بهت خبر میدم .

- باشه ممنون.

تماس رو قطع کردیم. کلید و نامه رو روی میز عسلی گذاشتم و روی مبل
وارفتم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم...

همین امروز که همه چیز خوب پیش می رفت و سوگند واقعیت رو گفت
وبعدم قبول کرد، زندگیش به آخر نرسیده، مادرش کشته شد.
خدایا حکمتت رو شکر.

نزدیک های شب بود که آقا آرمان تماس گرفتن و آدرس دادن.

از جام بلند شدم و کلید و نامه رو برداشتم و به مامان دادم تا جای امنی بزاره.
به بابا خبر دادم و گفت چند نفر رو می زارن مراقبمون از دور.
به اتاق رفتم و گفتم:

- بریم دیدن مادرت سوگند.

از جا سریع بلند شد. رنگ به رو نداشت و چشماش گود رفته بود و کاسهخون بود. ای کاش محرمش بودم.

ازخونه اومديم بيرون و سوار ماشين شديم. سهيلا خانم و سوگند عقب
نشستنو من جلو و آقای امینی هم پشت فرمون.

رفتيم بهشت زهرا و تو مقبره خانوادگيشون، جنازه مادرش اونجا بود.

از اونجا اومدم بيرون چشمم به دو نفر افتاد كه يكيشون شهاب بود و
يكيشون يه مرد نسبت ا سن دار. حتم ا سپهره.

اخمام توی هم رفت ناخواسته.

اين مرد دختر خودش رو هم نابود کرده...

بهمون كه رسيدن، هر دو با اخم نگاهم كردن . منم همينطور. سپهر:

- تو سياوشی ؟

- بله.

عارم می اومد حتی باهانش چشم تو چشم بشم . دیدنش خشمگينم می كرد.

سپهر نگاهش رو با مكث ازم گرفت و به سمت مقبره رفت. طولی نكشيد
كهصدای جیغ سوگند بلند شد. سريع رفتم داخل . جلوی سپهر و ايستاده بود و به
سينهاش مشت می زد و فحشش می داد و سهيلا خانم عقبش كشيده بود.

- ولم كن... مامانمو به كشتن داد...

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_125

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

سپهر کنار جسد زنش نشست و بهش خیره شد. گریه نمی کرد و با
اخمنگاهش می کرد.

انگار توقع داشت بلند بشه با این اخمش. بعدم بگه شوخی کردم مردم...
والا.

سوگند تو بغل سهیلا خانم گریه می کرد.

سپهر و شهاب بالاخره اجازه دفن رو دادن. وقتی تموم شد، سوگند دیگه
جونیدر بدنش نبود. همش باباشو نفرین می کرد و فحش می داد.

منم نظاره گر بودم. سهیلا خانم سوگند رو آورد بیرون و سوار ماشین کرد.
خواستم منم دنبالشون برم که سپهر صدام کرد:

- سیاوش.

ایستادم و برگشتم سمتش. چشم هاش قرمز بودن، اما حتی یک قطره اشک
همنریخت.

- مواظب سوگند باش.

- هستم.

یه وکالت نوشتم تا بتونین با سوگند ازدواج کنین. دست آرمانه. بهت می
رسونه.

خب احتمالا این بهترین کاری بود که تونست ه انجامش بده.

- مسلم ا همه چیز رو راجب من می دونی. اگر من دستگیر بشم یا حتی زنده
بمونم، کسایی که قبلا همدستم بودن موقعیتشون رو تو خطر می بینن و
دنبال سوگند میان تا به وسیله اون، منو تحت فشار بزارن که حرفی نزنم.

- جای سوگند امنه.

بی توجه به حرفم گفت:

- مواظبش باش. هیچ وقت بدون بادیگارد بیرون نره.

فقط با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- لو دادن همدست هاتون کمک می کنه دخترای بی گناه، مثل سوگند شکنجه نشن و تو این هچل گرفتار نشن.

یه نگاه خیلی سنگین بهم انداخت:

- تو راجب دنیای ما چیزی نمی دونی. آدمایی که رحم ندارن. با دستگیری یکی دوتاشون، نمی تونین دنیای اونا رو خراب کنین. تو مواظب خودت و خانواده اتباش و به پدرت بگو از تعقیب کردن و جمع کردن مدرک علیه من و همدستام دست بکشه. زمزمه هایی دارن که می خوان اون رو از سر راه شون بردارن.

سپهر رفت... اما من بشدت عصبی شده بودم. سوار ماشین شدم و تا رسیدن به خونه دندون روی جیگر گذاشتم. به محض رفتنشون داخل خونه، زنگ زدم به بابا و همه چیز رو گفتم.

امیدوارم حرفای سپهر بلوف باشه فقط.

آسمان_شب(جلد سوم)

پارت_126

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

@nashenas_bi_ehsas

:سوگند

روز و شب نمی دونم چطوری میگذره.

خاله سهیلا رفت. من تو اتاق سیاوش موندم و سیاوش یه سری وسایل ضروریش رو برداشته و روی مبل می خوابه. مادرش بهم می رسه و مراقبمه.

پدرش هم اومد و بهم تسلیت گفت. مرد جا افتاده ای بود با صورتی مهربان و جذاب... مشخص بود سیاوش به پدرش رفته.

سیاوش روز بعد خواست سر قبر مادرم برم، اما قبول نکردم.

سه روز گذشت و من تو اتاق بودم و به اجبار اون ها غذا می خوردم.

روز سوم بود که از جام بلند شدم... نزدیک های صبح بود که از خواب بیدار شدم. از اتاق رفتم بیرون. چشمم از پنجره به حیاط خورد. سیاوش و پدرش تویسکوی ایوان وایستاده بودن.

رفتم پشت پنجره و نگاهشون کردم. زیر پاشون تیکه کوچیک فرشی انداخته بودن و پدر سیاوش جلوتر ایستاده بود و هرکاری می کرد، سیاوش هم تکرار میکرد.

همینطوری نگاهشون می کردم که در آخر روی پاهاشون نشستن و بعد باهم دست دادن.

پدر سیاوش چون به عقب برگشته بود، منو دید.

اما سریع نگاهشو گرفت. متوجه بودم وقتی چیزی سرم نیست، نه اون و نه سیاوش نگاهم نمی کنن و ازم فاصله می گیرن.

خجالت کشیدم، سریع به اتاق سیاوش برگشتم و روی تختش نشستم.

دلم برای مادرم تنگ شده بود. اما دوست نداشتم برم و به جای دیدن صورتش، سنگ سیاهی رو ببینم که اسم و چهره مادرم روش حک شده...

من تصمیمم رو گرفته بودم. کسی که مسبب این اتفاق بود، سپهر بود. اون باید تاوان می داد. اون منو هم نابود کرده بود.

دوباوه از جام بلند شدم و رفتم سمت در.

باید چیکار می کردم؟ مادرم اگر بود چیکار می کرد؟ چرا تصمیم
گیریراجب همچنین مسئله ای رو روی دوش من گذاشت؟

یه شال سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. اونا هنوز روی ایوان نشسته بودن
و کتابی حالا جلوشون بود و داشتن می خوندن.

درو آروم باز کردم. پدرش با صدای دلنشینی جملات عربی رو بی نقص
میخوند.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم. با صدای لرزون و مرددی گفتم:
- فردا...

ساکت شد، اما برنگشت سمتم. فقط... سیاوش برگشت و نگاهم کرد:

- می خوام... ب... برم بانک... اون مدارک رو... بهتون میدم...

سریع برگشتم داخل و درو بستم. نفس راحتی کشیدم. حس می کردم باری از
روی دوشم برداشته شد...

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_127

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

صبح ساعت نه بود که با سیاوش و پدرش و دوتا ماشین پر از بادیگارد
وسرباز رفتیم بانک.

هماهنگی ها شده بود. با سیاوش و پدرش، در حالی که کلید تو دست هام
بود، با مسئولش رفتیم سمت صندوق ها.

صندوقی رو کلیدش باز کرد. منم کلیدمو تو قفلش چرخوندم و اون صندوق رو درآورد. روی میز گذاشت و رفت.

با رفتنش، من جلو نرفتم. فقط روم رو برگردوندم و اشک از چشمام ریخت. نمی دونم کدومشون مدار ک رو برداشتن.

اما سیاوش کنارم ایستاد و گفت:

- بریم.

از ساختمون بانک اومدیم بیرون. با سیاوش برگشتیم خونه و باباش با مدار گرفت. سیاوش پاکتی رو سمتم گرفت:

- روی این نوشته بود مال توعه.

احتمالا نامه مامانه. نامه رو گرفتم و با دستای لرزون بازش کردم.

تو ماشین پیش سیاوش نشسته بودم. چشمام از شدت اشک های تو چشم هام تار بود.

دست خط مامان بود که فقط دو خط نوشته بود:

- سلام دختر قشنگم، نور و امید زندگیم. برات بهترین ها رو آرزو میکنم، مواظب خودت باش.

قلبم داشت آتیش می گرفت.

صدای هق هق ام بلند شد. تا رسیدن به خون ه سیاوششون گریه کردم.

وقتی رسیدیم مادرش اومد و زیر بازوم رو گرفت.

کمکم کرد برم تو اتاق سیاوش. روی تختش دراز کشیدم و اون ملافه روانداخت روم و از اتاق رفت بیرون.

به درو دیوار نگاه کردم. دلم می خواست چیزی باشه تا حواسمو پرت کنه، اما هیچی نبود. از جام بلند شدم. روی صندلی میز تحریرش نشستم و به عکس

هایزیر شیشه میزش نگاه کردم. یه سه در چهار کوچیک از پدر و مادرش و خودشو یه مرد مسن بود.

یه دختر 12،13 ساله هم عکسش بود.

عکس یه مرد مسن تو لباس روحانی هم بود.

عکس همون مرده، بزرگترش، هم به دیوار اتاقش زده شده بود که یه چفیه هم از کنار قابش آویزون بود.

به بقیه اتاقش نگاه کردم. عکس های خانواده گیشون. عکس های تکی سیاوش.

همه شون سائز های کوچیک آلبومی بودن که قاب زده بودن به دیوار.

داشتم به یکی از عکسای تکی سیاوش نگاه می کردم که صداشو شنیدم:

- وقتی خودم هستم، عکسمو نگاه می کنی... ؟ برگشتم. دیدم به قاب در تکیه داده منو نگاه می کنه.

لب گزیدم و قرمز شدم. با تته پته گفتم:

- من... من می خواستم... حواسم پرت بشه...

سیاوش خندید:

- به خودم می گفتی. می خوام آلبوم عکسامو نگاه کنی؟

- آره.

اومد تو اتاق و از تو کمد سه تا آلبوم درآورد و گفت:

- بشین.

روی تخت نشستم خودشم صندلی جلو آورد و نشست.

#آسمان_شب(جلد سوم)

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

از آلبوم ازدواج پدر و مادرش شروع کرد. همه آدمای توی عکس رو دونه دونه بهم معرفی می کرد. با اینکه اسم هاشون و چهره هاشون یادم نموند، اما خوب بود.

حواسم رو پرت کرده بود.

عکسی از یه دختر بچه تو عکسا بود که سیاوش گفت:

- این خواهر کوچیکترمه. اگر زنده بود، باید الان 18 سالش می بود...

- چرا مرد؟ غمگین نگاهم کرد:

- سر یک پرونده مهم، مجرمه از بابا کینه به دل گرفت و سمیرا رو گروگان گرفتن. قبل از اینکه بخوان بهمون بگن، دزدیدنش تا ما رو مجبور کنن پرونده رو ببندیم. سمیرا فرار می کنه از دستشون، اونا هم می کشنش.

اشک از چشمام راه افتاد:

- ببخشید... یعنی... تسلیت میگم.

لبخندی بهم زد و گفت:

- از اون روز، چند سال گذشته. ما به نبودش عادت کردیم.

یه آلبوم دیگه برداشت و گفت:

- این عکسای منو دوستانه.

عکسای سیاوش و کلی پسر. اما چیزی که واضح بود حضور سه تا پسر دائم ا توی عکسا بود.

- اینا دوستای صمیمیتن؟

- آره. البته مال وقتی که مشهد بودیم. از وقتی اومدیم تهران از شون جدا شدم.
سری تکون دادم و داشتم عکسا رو نگاه می کردم که صدای مادر سیاوش
اومد:

- بچه ها... بیاین شام آماده است.

باهم از اتاق رفتیم بیرون.

باباش هم اومده بود. سلام کردم و مشغول خوردن شدیم.

حس معذب بودن داشتم. مادرم مرده... پدرم فراریه.

چرا من اینجام؟ وسط غذا خوردن، این فکرا اومد سراغم و اشتها رو کور
کرد. با محتویات ظرفم بازی می کردم که مادرش گفت:

- چرا نمی خوری عزیزم؟

- دستتون درد نکنه... من... سیر شدم.

- با اجازه، من می خوام فردا برگردم خونه خودمون... خونه ای که با... با...
مامانم... زندگی می کردم.

اشک از چشمم چکید. سرم رو انداختم پایین. صدای سیاوش اومد:

- برای چی می خوای بری؟

جوابی ندادم، فقط به ظرف غذا خیره شدم.

مادرش: دخترم؟ چرا می خوای از اینجا بری؟ نکنه سیاوش اذیتت کرده؟

- نه... نه... من... خیلی دیگه مزاحمتون شدم...

سیاوش: مزاحم نیستی.

اگر نیستم چرا پدرش هیچی نمیگه. اون منو به چشم دختر یه خلافکار
نگاه می کنه...

یه آدم حتم ا کثیف و...

- زنگ بزنین... عمو آرمان... بیاد دنبالم... من... می خوام برم. ممنون.

بلند شدم برم که صدای پدرش اومد:

- ما منتظر شدیم داغی که دیدی، یکم آروم بشه تا ازت برای سیاهش
خواستگاری کنیم. پدرت هم وکالت و اجازه ازدواج رو داده.

خشکم زد. سپهر چیکار کرده؟!

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_129

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

اینا: @nashenas_bi_ehsas

سیاوش: درسته سوگند... برای همین منتظر موندم. درضمن خود آقا آرمان
گفتن این جا برات امن تره.

نمی دونستم چی بگم... چیکار کنم...

یهو روم رو برگردوندم و دوییدم سمت اتاق سیاوش و درو بستم. روی زمین
نشستم و درو بستم.

یاد خواستگاری فرزاد افتادم.

این خانواده تومنی صنار با اون خانواده فرق داشتن، اما... من از ازدواج
میترسم.

اونا... کلی وسیله داخل فرو کردن. چندین مرد بهم تجاوز کرده... به
همهحریم های تنم...

سیاوش حاضره منو با این شرایطم بخواد

؟ فرزاد... منو تقدیم به خواهرش کرد.

مقاومتش فرمالیته بود. از کجا معلوم یه روز ... یه جا... سیاوش اینکارو بامنکنه ؟

تقه ای به در خورد و صدای سیاوش رو شنیدم:

- سوگند؟ میشه درو باز کنی حرف بزنیم؟

از جام بلند شدم. با کف دست اشک هام رو پاک کردم و درو باز کردم. سرمرو انداخته بودم پایین.

- پیام داخل ؟

ازم اجازه می گرفت؟ کنار رفتم و اومد داخل اتاق.

- بیا بشین سوگند.

روی تخت نشستم و اونم روی صندلی نشست.

به زمین خیره بودم و اشکایی که هی از چشمام می ریختن و با دست پاک میکردم.

- از من می ترسی؟

بهش نگاه کردم. سیاوش برام ترسناک نبود!

سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- از من بدت میاد؟

بازم سرم و به چپ و راست تکون دادم. خندید و گفت:

- به قول معروف، چرخوندن اون زبون نیم مثقالی آسون تر نیست تا تکون دادنسر چند کیلویی...؟ لبخند کوچیکی زدم.

- آفرین... خب دوباره از اول... ازم من می ترسی؟ با همون لبخند گفتم:

- نه.

- از من بدت میاد؟

- نه.

- از خانواده ام بدت میاد؟

- نه.

- می خوای با من ازدواج نکنی ؟

- نه.

#آسمان_شب(جلد سوم)

👄 #پارت_130

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- پس موافقی که باید زودتر ازدواج کنیم دیگه.

با تعجب نگاهش کردم. تازه فهمیدم به سوال قبلیش چی جواب دادم...
اخم کردم بهش. خندید و چشمکی زد:

- من عجله ندارم. اما اینطور که معلومه، تو معذبی... من دوستت دارم سوگند.
اینو بهت ثابت کردم.

سرم رو انداختم پایین. بعد از مکثی گفت:

- تو خیلی پاکی سوگند... قربانی گناه های یک نفر دیگه شدی. من می خوام تو
مادر بچه هام باشی.

با وحشت گفتم:

- بچه داری مگه؟

سیاوش هنگ نگاهم کرد. بعد از چند ثانیه، تازه دوهزاریم افتاد
منظورش چیه... صورتم قرمز شد سرم رو انداختم پایین.

سیاوش آروم خندید و گفت:

- هنگ کردم یه لحظه... فکر کنم منظورم رو فهمیدی، پس بازش نمی کنم.

لبمو گاز گرفتم که گفت:

- قبول می کنی با من ازدواج کنی سوگند؟ بدون اینکه سرم رو بالا بیارم گفتم:

- من... قبلا ازدواج کردم و

- هیشش... حرف گذشته رو تو گذشته زدیم. مهم الانمونه... با من ازدواج
میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم. من تنهام... دیگه هیچ کس رو ندارم. من...

- آره.

چیزی نگفت که سرم رو بلند کردم نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می کرد.
نگاهمو که دید، گفت:

- موافقی فردا صبح بریم محضر؟

- فردا؟!!

- آره. من عجله ای ندارم. اما فکر کنم تو معذبی که میگی برم از اینجا. وقتی
عقد کنیم اینجا خونه توام محسوب میشه. باشه خانومی؟ فقط براش سر تگون
دادم که سیاوش بلند شد:

- من برم با باباشون صحبت کنم و بگم بله گرفتم.

سیاوش بلند شد رفت. بعد از چند دقیقه، مادر و پدرش اومدن.

مادرش منو بوسید و پدرش هم این بار، مستقیم تو چشمام نگاه کرد و با
لبخندتبریک گفت.

وقتی رفتن، سیاوش چشمکی زد و گفت:

- به من فکر کن بخواب.

رفت درو بست. لبخندی روی لبم بود که...

روی تخت نشستم و با یاد مامان اشک از چشمام ریخت. مامان بی گناهم...
مگر چیکار کرده بود که این همه تو زندگیش عذاب
کشید؟ نیست الان لبخند روی لب منو ببینه...
نیست...

اگر سیاوش اذیتم کنه به کی بگم؟ بابا با اون همه قضاوتش، وقتی فرزاد
منودزید اومد نجاتم داد.... اگر سیاوش اذیتم کنه، کی میاد نجاتم بده... ؟

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_131

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

تا صبح اشک ریختم و گریه کردم.

نزدیکای صبح بود که سر و صدای خفیفی بلند شد. آرام از جام بلند شدم.
یهشال سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم. سیاوش و پدرش رفته بودن تو ایوان.
پشت پنجره ایستادم که مادرش رو هم دیدم. اونم چادر رنگی خوشگلی سرش
کرده بودو پشت سیاوش ایستاده بود و حالا همه شون باهم نماز می خوندن.

پشت پنجره نگاهشون می کردم. نمازشون که تموم شد، بابای سیاوش
کتاب تقریب ا چهارصد، پونصد صفحه ای باز کرد و مشغول خوندن شد و
سیاوش و برگشت عقب پیش مادرش نشست و باهم کتابو خط می بردن.

به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم. سرم رو
توی بالشتی که قبلا مال سیاوش بود فرو کردم و نفس کشیدم. روزای اول، عطر
تنسیاوش رو می داد... اما الان نه...

*

- سوگند جان؟ دخترم؟

با صدای مادر سیاوش بیدار شدم. لبخندی بهم زد و گفت:

- بیدار شو عزیزم.. بریم آزمایش بدین.

باشه ای گفتم. دست و صورتم رو شستم و آماده شدیم. از اتاق رفتیم بیرون.
همه شون آماده بودن.

هر چهار نفر سوار ماشین شدیم. با اسکورت آقای امینی و چند نفر دیگه
رفتیم آزمایشگاه.

وقتی فهمیدم می خوان ازم آزمایش خون بگیرن، رنگم پرید. یاد
سوزنایفرزانه افتادم. سریع از اتاق خون گیری اومدم بیرون.

خانومه دادش در اومد:

- کجا میری؟

دنبالم اومد بیرون. دوییدم پشت پدر سیاوش و با بغض گفتم:

- سوزن... خواهش... می کنم...

همه با تعجب نگاهمون می کردن. مادر سیاوش، سریع اومد دستمو گرفت:

- آروم باش سوگند... فقط می خواد خون بگیره.

سیاوش درحالی که آستینش بالا بود و پنبه روی دستش نگه داشته بود از
اتاققایون اومد بیرون و با عجله اومد پیشم:

- چی شده؟

بابا: فکر کنم یاد چیزی افتاد.

سرم رو پایین انداختم و اشک ریختم. سیاوش "لااله الا الله" ای گفت و بعد گفت:

- منو مامان میایم پیشت. اگر خواست اذیتت کنه، خودم می کشمش. باشه؟
مامانش هم سریع گفت:

- آره دخترم... آروم باش... ماهم میایم.

قلبم داشت می زد بیرون.

رفتیم تو اتاق. مسئوله دید حالم بده، از ورود سیاوش جلوگیری نکرد.
زنه خواست بیاد، خودمو جمع کردم تو بغل مادر سیاوش.

#آسمان_شب(جلد سوم)

👄 #پارت_132

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

آستینمو بالا زد مادرش و یه بندی رو محکم بست بالای دستم و چند بار زد روی دستم.

چنگ زدم به ساعد سیاوش. مخالفتی نکرد.

سیاوش:

- به من نگاه کن...

سرم رو چرخوندم سمت سیاوش. با چشمای پر از اشک نگاهش کردم
کهسوزش ورود سوزن رو تو پوستم حس کردم. اشکم سرازیر شد. تو
چشمای همنگاه می کردیم که سوزش قطع شد و پنبه گذاشت روش.

- تموم شد.

مادرش آستینمو داد پایین. منم دست سیاوش رو ول کردم.

کلاسش رو پیچوندیم و رفتیم بازار. تو اولین مغازه، یه حلقه خیلی ساده و نازک انتخاب کردم که وزن کمی هم داشت. سیاوش با اخم گفت:

- یه چیز تو چشم تر بردار. وقتی میری بیرون، خیالم راحت باشه اونو او دستت می بینن مزاحمت نمیشن.

لب گزیدم و بین پنج تا انگشتی که خودش بهم نشون داد، یکیش رو انتخاب کردم. بعد از خرید حلقه و بعدم خواستن برام سرویس طلا بخرن مخالفت کردم. آخرشم مادرش گفت:

- این طلا رو به چشم سرمایه روز مبادای زندگیتون ببین.
اینو که گفت، مقاومت نکردم.

بعدش رفتیم بازار و خرید لباس. چند دست لباس تو خونه ای و روسری و مانتو شلوار و بعدم که مادرش منو برد تو لباس زیر فروشی و تا خرید کنه برام، سرخ و سفید شدم.

وقتی اومدیم بیرون، اصلاً به سیاوش و پدرش نگاه نکردم. کفش هم خریدیم و برای سیاوش هم خرید کردیم.

ظهر بود، رفتیم جواب آزمایش رو گرفتیم و برگشتیم خونه.
پدرش گفت میره دنبال عاقد تا بیارنش خونه.

مادرش اومد صورتم رو اصلاح کرد و من تو اتاق سیاوش رفتم حموم و سیاوش هم تو حال رفت حموم. از مادرش ژیلت گرفته بودم و خودمو تمیز کردم.

دستم می لرزید. چند جامو زخم کردم.

سیاوش اینا رو ببینه دعوا می کنه.

مادرش با حوصله موهام رو خشک کرد. مانتو سفید مجلسی شیکی که خریدهبودیم رو پوشیدم با شال سفید.

از اتاق رفتیم بیرون. صورتم قرمز بود از خجالت چشمم به عمو آرمان و خاله سهیلا خورد. خاله رو بغل کردم. با لبخند بهم تبریک گفت که ازش جدا شدم.

دوتا خانم و آقای غریبه هم اومده بودن که نمی شناختمشون.

مادرش روی مبل دونفره هدایت کرد بشینم. تازه چشمم به پیرمرد روحانی بایک کتاب بزرگ جلوش بود افتاد.

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_134 

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: nashenas_bi_ehsas@

اینقدر تو خودم بودم که با صدا زندای سیاوش، به خودم اومدم. نگران بهم نگاه کرد:

- خوبی؟

- آ... آره...

- بیا شام بخوریم...

نشستیم سر سفره. برای من و سیاوش توی یک ظرف غذا کشیده بودن. از خجالت دوباره قرمز شدم.

من، از یه گوشه شروع کردم و سیاوش هم از یک گوشه.

البته من بی میل بودم، کم خوردم.

بعد شام، همه شون رفتن.

با رفتنشون، سیاوش گفت:

- سوگند بیا یه چیزی می خوام بهت بگم.

آروم به سمت اتاق رفتیم.

وارد که شدیم، سیاوش درو بست و خواست چیزی بگه که حس کردم مایعیازم خارج شد.

هینی با وحشت کشیدم. سریع مانتوم که سفید بود رو دراوردم و دوییدم تودستشویی درو بستم.

- سوگند!

صدای نگرانش اومد. شورتیم کلا خونی شده بود. بغض کردم. الان چطور یلباس زیر بخوام از سیاوش؟ اصلا نوار بهداشتی...

زدم زیر گریه.

سیاوش صدای گریه ام رو شنید:

- سوگند؟ داری گریه می کنی؟ ببینمت...؟ بخدا من نمی خواستم کاری بکنم.

با بغض گفتم:

- سیاوش؟

- جونم عزیزم؟

- می...میشه ماما...نتو... صدا کنی؟

- مامانمو؟ چرا؟

- خواهش می کنم...

- باشه... الان میگم بیاد.

صدای باز شدن در اتاق که اومد، نفس راحتی کشیدم. بعد از مدتی،
صدایمادر سیاوش اومد:

- سوگند جان.

- می... میشه بهم... نوار بهداشتی بدین؟

- آره عزیزم. الان میارم. لباس زیرم بدم؟

- آ... آره...

- باشه عزیزم.

لب گزیدم و مادر سیاوش بعد از چند دقیقه در زد لای درو باز کردم
ازشوسایلو گرفتم و با خجالت گفتم:

- ممنون.

- خواهش می کنم. دلت درد می کنه مسکن بیارم؟

- نه خوبم... ببخشید من... .

- این حرفا رو نزن عزیزم. برای همه پیش میاد. من میرم کاری داشتی
صدامکن.

مادرش رفت. خدا رو شکر شلوار هم داده بود. شلوار سفیدم خونی شده
بود.

شورتمو حالم بهم خورد بخوام بشورم. تو پلاستیک پیچیدم و انداختم آشغالی،
ولیشلوار سفید رو، با آب سرد اینقدر شستم تا تمیز شد.

دستم بی حس شده بودن.

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_133 

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

تازه چشمم به سیاوش خورد. پیراهن سفید با همون کت و شلوار کرم
رنگیکه خریده بودیم، اومد کنارم نشست.

انگار تو کوره آتیش افتاده بودم.

مرده چیزای عربی رو خوند. وقتی ازم اجازه خواست، بله آرومی گفتم
کهقبول نکرد گفت بلند تر... دفعه دومم همینو گفتم، ولی دفعه سوم، بغض
کردم با ناخن هام ور می رفتم. سیاوش گفت:

- حاجی من شنیدم اینجا.

عاقده خندید و هیچی نگفت. سیاوش هم بله رو گفت.

مادرش حلقه هامون و آورد. با همون بغض حلقه رو دستش کردم و اونم
مالمنو. دست لرزون و سردم رو تو دستش گرفت و ول نکرد.

همه اومدن تبریک گفتن. سیاوش، اون دوتا مرد و دوتا زن رو، عمو ها و
زنعمو هاش معرفی کرد.

تا شب، همه دور هم بودیم. دوتا خانم آورده بودن تا پذیرایی کنن و شام
درست کنند.

کنار سیاوش روی همون مبله نشسته بودم که گفت:

- خانومم؟

تازه متوجه دست داغ سیاوش شدم. بهش نگاه کردم که لبخندی زد و گفت:

- عاقده داشت اذیتت می کرد.

سری تکون دادم و مظلوم گفتم:

- می دونم.

انگشت هاش رو میون انگشت هام فرو کرد و گفت:

- نمی دونی چقدر خوشحالم.

لب گزیدم که خندید :

- تصمیم گرفتیم اتاقمو دیوارشو خراب کنیم. بخشی از اون گوشه حال رو هم بهاتاق اضافه کنیم. اونجا بشه اتاقمون. باید فردا بریم تخت خواب دو نفره همبگیریم.

لب گزیدم و گفتم:

- خیلی... تو خرج افتادین.

- این چه حرفیه ؟

همه دونفر دونفر صحبت می کردن. کسی ح واسش به ما نبود که سیاهش گفت: - ای کاش اینا برای شام نمی موندن.

- چرا؟

- می خوام باهات یکم تنها باشم.

رنگم پرید. باهام تنها باشه؟ اون گفته بود عجله نداره. نگاه پر ترسم که بهش دوختم سریع گفت:

- منظورم اون نبود...! منظورم اینه باهم راحت تر صحبت کنیم و...

اما نگاهنو ازش گرفتم.

چه وضعته سوگند...؟ اون الان شوهرته... جز اون کی می خواست ازت مواظبتکنه؟ تازه باید از خداتم باشه بهت میل داره.

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_135 

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

حوله رو ،روی شوافز حموم انداختم و از سرویس اومدم بیرون. با دیدن
سیاوش در حالی که کتش رو درآورده و دکمه های پیراهنش تا وسط باز
کرده، روی تخت نشسته خشکم زد.

صورتم بلافاصله قرمز شد. حتم ا فهمیده... حتم ا ...

مانتوم که روی زمین انداخته بودم رو مرتب به جالباسی اویزون کرده بود.
لب گزیدم و نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین. یه مسکن اوردم اگر دلت درد می کنه بخوری.

بلند شد اومد سمتم. مقابلم ایستاد و گفت:

من شوهرتم عزیزم... دیگه نباید از من خجالت بکشی.

سرم رو انداختم پایین. زیر چشمی سمت در نگاه کردم. بسته بود.

سیاوش : بیا بشین سر پا نمون.

بازوم رو آروم گرفت و هدایتم کرد سمت تخت. لبه تخت نشستم که جلوم رویزانو هاش نشست.

دستای سردمو تو دستاش گرفت و بوسید.

- اگر لازم بود بری دکتر بهم حتم ا بگو. باشه؟ لب گزیدم و سر تگون دادم.

سیاوش با مکئی بلند شد و رفت سمت کمد و از توش رخت خواب درآورد و روی زمین پهن کرد. از توی کشوش هم یه دست لباس راحتی برداشت و گفت:

- من میرم دوش بگیرم. بعد همین پایین می خوابم. تو روی تخت راحت بخواب.

لبخندی زد و قبل اینکه بزاره من حرفی بزنم ، رفت. یه حوله هم برداشت و رفتو حموم.

روی تخت دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم. به رخت خواب روی زمیننگاه کردم.

شب اول، فرزند نداشت جدا بخوابیم و تا صبح کلی عشق بازی کردیم. اما سیاوش... به حسی که ممکنه داشته باشم احترام گذاشت.

من الان درسته پریودم اما... دوست ندارم سیاوش از من ناراحت باشه.

از طرفی چون می دونم نصفه شب باید بارها بیدار بشم و برم دستشویی، برای همین نمی تونستم کنارش بخوابم. وای...

سریع بلند شدم و یه ملافه پیدا کردم و چهارلاش کردم و روی تخت پهن کردم.

دوست نداشتم نم بدم.

پتو رو باز کردم و روم انداختم و چشمم رو بستم. سیاوش از حموم در اومد.

موهایش رو با حوله خشک کرد. روی رخت خواب دراز کشید و چشمش رو بست.

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پیارت_138 

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

توی حیاط با صفاشون، لبة حوضشون نشست م. اولین بار بود می اومدم اینجا بشینم.

دستمو آروم توی حوض کردم. آبش خنک بود.

انگشت هام رو توی آب کرده بودم و تگون می دادم.

ای کاش مامان اینجا بود.

دلم براش تنگ شده.

برای بابا هیچ وقت دلم تنگ نمیشه.

شاید ده دقیقه بود که توی فکر بودم. باید چیکار می کردم؟ یعنی یه هفته ام تمومبشه... سیاوش بازم باهام سرسنگینه؟

با باز شدن در، به خودم اومدم. باباش و مامانش بودن. سریع بلند شدم و لبه های شالمو مرتب کردم.

هول کرده، سلام کردم. هردوشون با محبت جوابمو دادن. ای کاش تو اتاق می موندم. اصلاً برای چی اومدم بیرون. حتم ا فکر می کنن چون عقد کردیم، دیگه راحت و ول شدم.

مادرش : سیاوش خونه است دخترم؟

ب... بله... خوابه.

لبخندی بهم زد:

- ناهار خوردین؟

- بله.

- باشه عزیزم. هوا سرده، سرما نخوری... من برم لباسمو عوض کنم.

اونا که رفتن لبمو گزیدم منم سریع رفتم داخل و به اتاق برگشتم.

لُبه تخت بی سرو صدا نشستم.

به یک گوشه خیره بودم و تو فکر بودم. شاید یکی دو ساعت گذشته بود و منتو همون حال بودم.

- سوگند؟

با صدای سیاوش به خودم اومدم. کمر و گردنم درد گرفته بود، اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

- ده دقیقه است بیدارم نگاهت می کنم. به چی اینطوری فکر می کنی؟

- هیچی...

سرم رو انداختم پایین. نشستم و کش و قوسی به خودش داد.

حتم ا از اینکه روی تخت نمی خوابه کلافه است.

- تو... تو بیا روی تخت بخواب... من... روی زمین می خوابم.

با تعجب نگاهم کرد:

- چرا؟ من اینجا راحتم.

لب گزیدم و گفتم:

- خب... خب... من از وقتی اومدم روی تخت تو خوابیدم مجبور شدم از اتاق
بری حالا هم روی ز...

بلند شد اومد سمتم و کنارم نشست:

- دو ساعت نشستی به این چیزای مسخره فکر کردی؟ تو زن منی... من
هرکاری می کنم تا تو توی آسایش و رفاه باشی... حتی اگر کوچیکترین کارش
رویزمین خوابیدن باشه... .

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_136 

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

اینا: @nashenas_bi_ehsas

روز بعدش سیاوش رفت بیرون. قید ترم دانشگاهمو زده بودم.

کلا دیگه دوست نداشتم برم دانشگاه.

الان وسط امتحانا بود. سیاوش گفت برم. خودش هوامو داره، اما قبول
نکردم.

برم که خرج روی دست اینا بدتر بزارم؟

سیاوش نبود، منم از اتاق اومدم بیرون. یه خانم تو آشپزخانه داشت آشپزی
میکرد. هر از چند گاهی می اومد، وقتای که مادر سیاوش نبود، کارهای خونه
رومی کرد.

داشت غذا درست می کرد.

- ام... میشه... بهم یاد بدین غذا درست کردنو؟

زن مهربونی بود. قبول کرد. کنارش وایستادم و اون دقیق برام توضیح می داد.

تو بعضی از کارهای آسون هم می زاشت کمکش کنم.

موقع ناهار بود که سیاوش اومد. لبخندی بهم زد. دستاشو دورم انداختیشونیم رو بوسید.

سلام خانومم.

- سلام.

- من برم لباس عوض کنم پیام ناهار بخوری م.

سری تکون دادم و اون رفت. میز رو که چیدیم، سیاوش اومد دور میزنشستیم. اون خانومه هم نشست و سه تایی نهار خوردیم. خواستم توی ظرف شستن هم کمکش کنم که نداشت.

با سیاوش به اتاق اومدیم.

سیاوش: سوگند... برای ترم بعدی مجبوری هم درسارو برداری اگر نیای سر امتحان.

لب گزیدم. سرم رو انداختم پایین:

- من... نمی خوام دیگه برم دانشگاه سیاوش.

با تعجب اومد و کنارم نشست:

- چرا؟

- من... نمی خوام... کار کنم... نمی خوام اصلا از خونه بیرون برم.

- اینطوری که همیشه عزیزم. تو مدرکتو بگیر، نخواستی کار نکن.

سرم رو انداختم پایین:

- نمی خوام سیاوش... لطف ا اصرار نکن.
- باشه اگر می خوای اصرار نکنم، دلش رو باید بهم بگی.
فقط سرم رو انداختم پایین و هیچی نگفتم. سیاوش پوفی کشید و هیچ نگفت.
در عوض بلند شد و گفت:
- سوگند...

اومد جلوی پام زانو زد و دستامو گرفت:
- عزیزم... چرا نمی خوای درس بخونی؟
بغض کردم سریع. با دلخوری بهش نگاه کردم که آهی کشید و گفت:
- باشه... هرجوری دوست داری... ولی نمی خوام تو خونه بیکار باشی... چه
کاری دوست داری؟

- من... دارم پیش سمیه خانم آشپزی یاد می گیرم.
اخم کرد: یاد بگیر، اما نمی خوام تو خونه کار کنی... منظورم یه فنه. نقاشی
یا هرچی.

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_137

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و
ایتا: @nashenas_bi_ehsas سرم رو انداختم پایین.
سیاوش دیگه هیچی نگفت. بلند شد و روی صندلی میز تحریرش نشست.
مدتیرو به میز خیره شد و تو فکر بود. دلم آشوب بود.
باید چیکار می کردم؟ اون الان شوهرم بود. من باید الان هرکاری اون
میگه بکنم.

من تو خونه اونا. هیچی یا هیچکس رو ندارم.

لباسای توی تنمو اونا خریدن. باید هرکاری می‌گه بکنم. با تردید و شک گفتم:

- م... من... نقاشی... دوست دارم.

صندلی چرخدار بود. چرخوندش سمتم و لبخندی زد:

- با رنگ و گواش می‌کشی یا مداد...

یه کاغذ و خودکار درآورد و گفت:

- چیا لازم داری بگو بگیرم برات. اگر کلاس می خوای بری، ثبت نامت می کنم.

- یه چیزایی بلدم...

چندتا وسایل سیاه قلم رو گفتم و اون نوشت و گفت:

- بعداظهر برات می خرم. می خواستم امروز بریم خرید تخت، اما تو عادتت. بهتره این دوره عادتت رو استراحت کنی اذیت نشی.

سرم رو انداختم پایین و فقط ممنونی گفتم.

سیاوش: با من رو در بایستی نکن سوگند. من شوهرتم... باشه عزیزم؟

- ب... باشه.

- من یه چرتی می زنم. تو می خوای بیا با لپ تایم یکم بازی کن حوصله ات سرنره. توش چند تا بازی خوب هست.

بهم برخورد... حس یه بچه 5 ساله بهم دست داد که باباش برای اینکه بتونه خوابه می خواد بهش باج بده.

اما هیچی نگفتم. ساکت باش سوگند. حق نداری اخم به ابروت بیاری.

خواست لپ تاپشو روشن کنه که گفتم:

- منم خوابم میاد.... روشن نکن.

باشه ای گفت. رخت خواب پهن کرد و دراز کشید. منم روی تخت دراز کشیدمو پشتم رو به سیاوش کردم.

باید چیکار کنم. فکر می کردم سیاوش مردی باشه که به محض عقد لحظه ای امونم نده... یا چه می دونم... همش شیطنت کنه و...

اما سیاوش سر سنگینه... از دیروز تا الان جدی شده... سرد شده.

پاشو سوگند... پاشو برو تو بغلش دراز بک ش...

اگر بدش بیاد چی؟ نکنه چون پریودم بدش میاد نزدیکم باشه؟

این فکر ها باعث شد از جام بلند بشم. سیاوش به پهلوی دراز کشیده بود و چشمش رو بسته بود و دستاش رو به سینه زده بود.

کجا می رفتم بغلش؟ اینکه دستاشو اینطوری تو بغلش جمع کرده؟ رفتم دستشویی و برگشتم.

حتم ا خوابش برده. خواستم مزاحمش بشم. شالمو سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون.

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_140

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

اینا: @nashenas_bi_ehsas

- جونم...؟ خجالت نکش سوگند... خواهش می کنم... بهم نگاه کن عزیزم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چشمکی بهم زد و گفت:

- اجازه میدی دوباره ببوسمت؟

لب گزیدم و سر تکیه دادم. این بار روی تخت درازم کرد و خودشم رومخیمه زد. دوباره لبامو شکار کرد.

دستامو دور گردنش انداختم و همراهیش کردم.

سیاوش آروم خودشو بهم می مالید که متوجه برجستگی مردونگیش شدم.

بدنم سرد شد. همراهیش نمی کردم که اونم انگار به سختی تونست خودش روراضی کنه تا بوسه مون رو قطع کنه.

به پهلو کنارم دراز کشید. تنمو تو بغلش گرفت و نصف بدنش روم بود.

- یکم بمون... آروم بشم...

صداش بم و گرفته بود. کسی مثل سیاوش قبلا با کسی رابطه

داشته؟ تو سینه اش نفس کشیدم. دستام هنوز دور گردنش بود.

شل...

آروم سفتش کردم و گفتم:

- دست... خودم نبود... ببخشید...

- هیش... حق داشتی... نباید... یهو کنترلمو از دست می دادم...

چیزی نگفتم. چیزی نگفت..

بعد از شاید یک ربع با اکراه از جاش بلند شد.

لبخندی بهم زد و گفت:

- ترسوندمت؟

- نه.

لبخندی زد و گفت:

- بریم عزیزم.

عضوش خوابیده بود انگار. هرچند نگاه نکردم ببینم بیداره یا خواب.

خواستم شالمو درست کنم که سیاوش گفت:

- عزیزم... دیگه نامحرمی نیست بخوای حجاب کنی جلوش. اما اگر اینطوری

راحتی مشکلی نیست.

- اینطوری... راحت.

- باشه خانومی. دستشو دور کمرم انداخت و از اتاق رفتیم بیرون.

مامان و باباش داشتن چایی می خوردن. ما هم نشستیم. به زمین نگاه می کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. اونا هم حرفی نمی زدن چندان. به تلویزیون نگاه می کردن.

شب برام سخت می گذشت. بعد از خوردن شام سریع شب بخیر گفتم و رفتمتو اتاق.

مسواک زدم و روی تخت دراز کشیدم.

#آسمان_شب(جلد سوم)

👉 #پارت_141

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

سیاوش اومد تو اتاق و گفت:

- سوگند جان من میرم وسایل نقاشی رو بگیرم عزیزم.

لب گزیدم و با خجالت گفتم:

- نیازی نیست.

خندید: خیلی هم لازمه. زود میام.

سیاوش می خواست شلوارش رو عوض کنه که هینی گفتم و سریع سرم روانداختم پایین چشمام رو بستم.

وقتی به خودم اومدم که سرمو بوسید و رفت .

- خاک تو سرت سوگند. چی میشه مگه ببینیش؟ بی تجربه هم که نیستی.

تجربه... حس سرخوردگی وحشناکی تمام وجودم رو گرفت. چرا داشتم
براشادای دخترای دست نخورده و آفتاب مهتاب ندیده رو در می اوردم؟ به
خودت بیا سوگند...

سیاوش رو نباید از خودت ناامید کنی.

*

فصل آخر:

یک هفته از زمان عقدمون می گذره. از خونه بیرون نرفتم. با وسایلی
که سیاوش برام خریده نقاشی می کنم. پرتره های چهره سیاوش رو وقتایی که
خوابه رو اینقدر کشیده بودم که تمامی زیر و بم صورتش رو حفظ بودم.
تو این یک هفته سیاوش روی زمین می خوابید من روی تخت. جز همون
دفعه اول، دیگه همو نبوسیدیم.

الان یه هفته است که می گذره و پریودیم تموم شده. می خوام برای
سیاوش جبران کنم...

توی حموم با وسواس بدنمو تمیز کردم. نرم کننده زدم.

قرار بود فردا اتاق رو سیاوش و باباش خالی کنن تا بناها بیان و اتاق
رو بزرگتر کنند.

امشب می خواستم برای سیاوش سنگ تموم بزارم.

سیاوش که اومد خونه، سلام کردم. اونم با لبخند جوابم رو داد. چون شب
بود، رفتیم برای خوردن شام.

بعد از شام، مسواک زدم و روی تخت نشستم. سیاوش هم رخت خوابش رو
اورد بندازه روی زمین که گفتم:

- میگم... جا نمیشی... توام... اینجا؟ با دست آروم به تخت اشاره کردم.

رخت خواب تو دستش رو از همون هوا انداخت زمین. لبخند دندون نمایی
زد و با چشمای چراغونی گفت:

-تو بخوای جا میشم...!

نتونستم مانع قرمز شدن صورتم بشم، اما همه همت رو جمع کردم تا سرم
روندازم پایین و نگاهمو ازش نگیرم.

#پارت_139

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas لب گزیدم و گفتم:

- ب... بخشید... از وقتی اومدم برای تو و خانواده ات فقط... درد سر د...

انگشتش رو روی لبم گذاشت. با اخم گفت:

- تو زن منی... تو دیگه از من جدا نیستی... دیگه من و تو نیست... ماییم.
هیچدردسری هم نبوده و نیست... اینقدر خودخوری نکن ناراحت میشم سوگند.

سرم رو اندختم پایین. دستاشو دورم حلقه کرد و تو بغلش کشوندتم.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و چشمام رو بستم.

- عزیزم... حتی نمی تونی تصورش رو بکنی چقدر دوستت دارم و تو
برام مهمی...

قلبم ضربانش رفت بالا.

کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- دوست ندارم فکر و خیال کنی. اگر از چیزی ناراحت شدی به خودم بگی...

چیزی نگفتم. سیاوش یکم تو همون حال نوازشم کرد و گفت:

- خانوم خانومای من حالا که به فکر کمر شوهرشه میگه روی زمین خوابه
چرا نمیگه شوهر دلبندم بیا روی تخت پیش من بخواب؟ هوم؟ با شیطنت این
جمله ها رو گفت.

لب گزیدم... پس سیاوش برای راحتی من اینطوری رفتار

کرده؟ لب گزیدم و با خجالت گفتم:

- م... من فکر کردم... تو... ازم بدت اومده ...

با چشمای گرد شده گفت:

- این دیگه از کجا در اومد؟

- خب... تا دیشب خوب بود بعد که... فهمیدی... عادت... سرد شدی.

- یعنی واقعا خسته نباشی با این فکر کردن.

دستشو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو بلند کرد و قبل اینکه بفهمم قصدش چیه لبای داغ و خیشش رو گذاشت روی لبام.

نفسم بند اومد. بند دلم پاره شد و هری انگار ریخت پایین.

با چشمای گرد شده به چشمای بسته اش نگاه کردم.

لب پای ینم رو انگار با هرچی احساس داشت ، بوسید.

یه دستش روی کمرم بود و دستی که زیر چونم بود رو آورد و پشت گردنم گذاشت.

- شوهرته... همراهیش کن... باید راضی باشه ازت...

این فکر تو ذهنم بالا پایین پرید و منو به خودم آورد. چشمام رو بستم دستامو آروم روی سر شونه هاش گذاشتم و آروم بوسیدمش.

همراهیش کردم و اون، شور بیشتری به بوسه مون داد. منو کشوند رو پاهاش.

حالا من داشتم لذت می بردم. مثل شیرینی عسل بود برام.

نفسش... طعم لب هاش... نوازش دست هاش...

به خودم اومدم، دستام دور گردنش حلقه است و با یه دستم دارم تو موهاش چنگ می زنم. خجالت زده، وقتی جدا شدیم، سریع دستامو تو دلم جمع کردم و سرمو پایین انداختم. حتم ا دردش گرفته.

#پارت_142

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

اینا: nashenas_bi_ehsas@

خودمو گوشه تخت کشیدم و منتظر نگاهش کردم که رفت چراغو خاموش کردو اومد سمت تخت، آروم لبه تخت نشست و دستمو گرفت:

- اگر دوست نداری، مشکلی نیست.

- می خوام پیش تو... باشم.

می تونستم لبخندش رو از توی تاریکی حدس بزنم. روی تخت دراز کشید. جای کمی برای من مونده بود که باید به پهل و دراز می کشیدم.

به پهلو دراز کشیدم و سرمو روی بازوش گذاشتم. مماس سیاوش و دیوار بودم.

دست دیگه شو دورم پیچوند. هردو سکوت کرده بودیم. ای بابا چرا پیش قدم نمیشه؟

من این همه خودمو تمیز کردم.

- ای کاش... یه چراغ خوابی بود.

- اوهوم... فردا می خرم.

به جایی که صداش بیرون اومد سرمو بالا بردم و لبامو روی لباش گذاشتم. نشونه گیریم درست بود. اونم انگار منتظر بود که سریع ریتم بوسه مون رو تودستش گرفت.

بوسه مون خیلی سریع عمیق شد. دستش لامصب روی کمرم نشسته بود و خیلی آروم ناز می کرد فقط. حرصم در اومده بود. با اینکه آثار تحریک شدگیش رو احساس می کردم، ولی خیلی مقاومت می کرد...

برای همین بازم خودم دست به کار شدم. شاید تاریکی اتاق، این جرأت رو بهم داده بود.

دستشو گرفتم. با دست دیگه ام آروم بلوزم رو بالا دادم کمی و دستشو رویپهلوی برهنه ام گذاشتم.

انگار همین یه هل کوچیک رو لازم داشت تا دستش بره زیر بلوزم و اول پشتم و دست بکشه، بعد آروم، کش شلوار و شورتم و رد کنه و روی باسنم بشینه.

بوسه مون رو قطع کرد. روی تخت نشست. دستشو ازم جدا کرد. منو صاف روی تخت با ملایمت نشوند و لبه های بلوزم رو گرفت و کشید بالا. خودمو بالاکشیدم و همراهی کردم درش بیاره. سوتینمو خودم از تنم دراوردم.

به محض لخت شدن کامل بالا تنه ام، اونم بلوزش رو دراورد و روی تنم خیمه زد.

هر دو سینه ام رو تو دست هاش گرفت.

با دستاش داغش مالیدشون که از لذت آه آرومی کشیدم.

- جونم عزیزم...

لب گزیدم. سرشو تو گردنم فرو کرد و بوسید. بوسید... بوسید... بوسید...

سر سینه ام رو بین انگشت هاش مالید. از لذت زیاد زیر بدنش، پیچ می خواستم بخورم، اما قفل شده بودم و نمی تونستم. دستام رو روی بازوهاش گذاشته بودم که بوسه زنان پایین اومد. بین دو سینه ام صورتشو فشرد.

سر سینه راستم رو تو دهنش فرو برد.

دستم تو موهاش چنگ شد.

دستش آروم رفت روی شکمم و سرش داد زیر شورتم و شلوارم.

#پارت_143

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و ایتا:

nashenas_bi_ehsas@

روی واژنم نشست و با انگشت هاش لمسش کرد. نوازشش کرد. انگار داشت کشفش می کرد.

تمامی شیار هاش... دور سوراخ مرطوبمو انگشت کشید... آروم انگشتش روداخلشش فرو کرد.

لبمو گاز گرفتم صدای ناله ام رو کنترل کنم.

سینه چپمو تو دهنش گرفت.

خودمو سپرده بودم تو دستش.

یهو ازم جدا شد. شلوار و شورتمو باهم در آورد. خودشم همینطور لخت شد و روی تخت بین پاهام نشست. از هم بازشون کرد و عضو داغ و اتشینش رو رویبهبستم کشید.

توی تاریکی سایه ای ازش می دیدم.

آروم خودش رو واردم کرد و خم شد روی تنم بالا تنه ام رو توی بغلش گرفت.

- از سر لذت ناله کردم... اولین بار بود از روی رابطه کامل داشتم لذت میبردم... زندگی با فرزاد و فرزانه و... سراسر درد بود و عذاب.

خیلی سریع بدنم به عضوش عادت کرد.

خیلی سریع تلمبه هاش سرعت گرفت...

ناله هام رو با گاز گرفتن سینه اش سر شونه اش خفه می کردم.

هر دو باهم به اوج رسیدیم. روی تنم آروم دراز کشید.

خیلی زود خوابم برد...

*

از خواب بیدار شدم. سیاوش کنارم دراز کشیده بود و با لبخند صورتمو نگاه میکرد. لباس هاش تنش بود، اما من برهنه بود و فقط یه ملافه روم انداخته بود.

از یادآوردی دیشب صورتم قرمز شد اما نگاهمو ازش نگرفتم.
لبخندی عمیق تر شد:

- صبح بخیر خانمی...

روی زمین بودیم. احتمالا تختش برای جفتمون کوچیک بود که منو هم آورده روی زمین.

خجالت زده خودمو کشوندم تو بغلش. دستاش سریع دورم حلقه شد.
آروم گفتم:

- تو چرا لباس داری؟

خندید: برای نماز صبح باید می رفتم حموم.

لب گزیدم. کمرم رو نوازش کرد و گفت:

- دیشب ادیتت کردم؟

- نه...

سرمو بوسید. تو بغلش نوازشم کرد و یهو، شروع کرد به قلقلک دادنم.
ازطرفی نمیذاشت از بغلش بیام بیرون. زدم زیر خنده... بعد از کلی خندیدن،
داشتممی ترکیدم که دست برداشت. با چشمای اشکی و خندون نگاهش کردم که
اونم میخندید اما... ملافه از روم ک لا کنار رفته بود.

خم شد روم و لبامو بوسید.

سریع پیش رفتیم، در حدی ازم جدا شد که شلوارشو تا زانوش بده پایین.

یه پامو روی کمرش انداخت و آروم خودشو واردم کرد.
رابطه لذت بخشی بود. سیاوش... مرد من... حواسش به لذتی که می بردم بود.

تموم که شد باز خمار خواب شده بودم اما سیاوش نداشت. برای خودم و خودش لباس برداشت و بلندم کرد بریم حموم .

#آسمان_شب(جلد سوم)

👄 #پارت_144

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

وسایلا رو با کمک سیاوش، دوتایی تو کارتن چیدیم. البته اجازه نداد من خیلی کار کنم، من هم نشستم و بقیه وسایل رو توی روزنامه پیچیدم و توی کارتن گذاشتم .

کار جمع و جور کردن وسایل و چیدنشون توی کارتن ها که تموم شد، سیاوش و باباش، علی رغم همه اصراری که کردم، خودشون دوتایی، بدون کمک من، کارتن ها رو یکی یکی، بلند کردن و بردن بیرون. بعضی از کارتن ها، اینقدر سنگین بود که مجبور بودن دوتایی بلندشون کنن و بعد، با هزار زحمت و مشق، جا به جاشون کنن... بیچاره ها. ..

حالا مشکل، جای خواب بود که دیگه نبود... تصمیم خاصی براش نداشتیم و مونده بودیم که چیکار کنیم... بعد از کلی مشورت و هم فکری، بالاخره سیاوش نظری داد که مورد پسندمون شد.

قرار شد تا این چند شب رو، موقتا توی چادر سر کنیم و بخوابیم. علی رغم تمام مشکلاتش، مثل فضای تنگ و سرمای نیمه شب، چون چاره دیگه ای نبود

قبول کردم و برای خودم هم دلیل می تراشیدم تا سختی هاش رو برای خودم قابل تحمل کنم .

مثلا می گفتم اومدیم تو فضای باز، هوای تازه استشمام کنیم تا حالمون خوب بشه....! و اینجور توجیهات. ..

طبق محاسبه استاد گچ کار، سه، چهار روز، و شاید هم بیشتر، کار طول میکشید. دلیلش رو هم بدقلقی نقشه و سختی کار عنوان می کرد، هر جند میدونستیم اینا همش بهونست و علت این همه طولانی شدن مدت کار، اینه که استاد، چند کار توی چند محل مختلف رو با هم قبول کرده تا یواش یواش، همه رو با هم جلو ببره و هیچ کدومو از دست نده!...

اما بابای سیاوش که حرف زور توی کتتش نمی رفت، با یه خورده سیاست و صحبت و اصرار، راضیش کرد که به کارش سرعت بده تا ما هم هرچه سریعتر، از این آلاخون والاخونی در بیایم.

با اصرار و صحبت بابای سیاوش، خراب کردن دیوار و چیدن دیوار جدید و گچ کردنش، کلا دو روز طول کشید.

توی این مدت هم ما بیکار نموندیم و توی بازار، حسابی گشتیم تا بتونیم یهسرویس خواب دو نفره خوشگل از جنس ام دی اف که زیرشون کثو داره، با یه فرش ماشینی سه در چهار، که رنگ غالبش سرمه ای بود و همه جور طرحیداشت، از بته جقه تا اسب و سوار و گل و بلبل، خریدیم و با یه وانت، اوردیمشون خونه.

روز سوم شد و اتاق، آماده.

باز هم، به دستور سیاوش خان، بنده دست به سیاه و سفید نردم و سیاوش و باباش، وسایل رو چیدن و تخت رو هم سر هم کردن...

من هم اون لا لوها، تونستم یه کاری گیر بیارم. با یه پارچه نم دار، شروع کردم به تر و تمیز کردن وسایل ...

اتاق، بعد از تعمیرات و تغییرات و کلی تخریب و سازش، یه دنیا بهتر شد...

بزرگتر، خوشگل تر و حسابی تمیز تر شده بود و... همه چیز عالی،
وزندگیمون، مثل عسل شیرین بود ...
انگار زندگیم، یه خوشی بی پایان بود.. .
تا اینکه.. .

*

از شروع زندگی ی منو سیاوش یک ماه نیم گذشته بود. هر روز، از روز
قبل، خوشحال تر و خوشبخت تر می شدم... اثرات افسردگی، کم کم، داشتن از
زندگیم رخت برمی بستن و کابوس ها و خواب های آزاردهنده ام، داشتن از
زندگیم محومی شدن ...

صدای در میاد. حتما سیاوشه. منج ی زندگی من... کسی که می دونم،
تمامم عمر رو بهش مدیونم و این دین، هیچ وقت ادا نمی شه ...

سیاوش هم، هر روز خوشحال تر میشه. هر دومون، رضایت کاملی از
زندگیم مشترکمون داریم و بخاطرش، هر روز از خدا تشکر می کنیم .
اما...

#آسمان_شب(جلد سوم)

🍷 #پارت_145

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام، روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

امروز سیاوش که اومد... گرفته بود.

هر روزی که میومد خونه و چشم تو چشم می شدیم، چشماش می خندیدن و
کل صورتش، بهم شادی رو هدیه می کرد. من هم متقابلا بهش روی خوش

نشون می دادم و حسابی همدیگه رو تحویل می گرفتیم تا خستگی و دلتنگی مون،
با لذت و شادکامی، جایگزین بشه. ..

اما امروز، دیگه سیاوش رو مثل همیشه ندیدم...

حال خوش توی چهره اش، مثل آب در بیابان، ناپیدا بود.

بهش سلام کردم، رگه هایی از لبخند، در صورتش نمایان شد که چند لحظه
ای بیشتر، دوام نداشت. جوابم رو داد و بعد، رفت تو اتاق تا لباس عوض کنه.
کنجکاوی، در وجودم می لولید و منو هر لحظه، بیشتر به شکستن قفل لب
هام، ترغیب می کرد.

اما صلاح دیدم که فعلا سکوت اختیار کنم و روح کنجکاوم رو به آرامش
و صبوری، دعوت کنم.

ناهار رو به اتفاق خانواده خوردیم و تا بعد از ناهار، لب از لب باز نکردم.
طاقتمداشت تموم می شد و کاسه صبرم، در حال سرریز شدن بود... دیگه به
صبر و سکوت، ادامه ندادم و پرسیدم:

- سیاوش، عزیزم. چی شده؟ خیلی امروز گرفته و ساکتی...

- چ... چیز خاصی نیست. ..

- خودت خوب می دونی که پنهون کاری، فقط حالمون رو خراب تر می کنه.
تازه مشکلی رو هم حل نمی کنه... (تأثیر روحیه در اعتماد به نفس و قدرت
گفتار)...

- خب... نمی دونم چطوری بگم...

- بگو. قول میدم هر جوری که بتونم کمکت کنم.

- آخه راجب توعه!...

لبخندم محو شد... هنوز برای شنیدن خبر بعدی، اون هم یک خبر بد،
آمادگی کافی رو نداشتم... لعنتی! چرا این سق سیاه، جل و پیلاشو جمع نمی
کنه از زندگیم گم شه و بره...؟!

- را... راجب... من؟!

نگران شده بودم. سیاوش با مکتی گفت:

- سوگند... اممم... راستش... پدرت... پدرت مرده...

اولش شوکه نگاهش کردم. کمی طول کشید تا مغزم، اطلاعات دریافتی رو
آنالیزکنه و بفهمم که سیاوش چی گفته. وقتی متوجه شدم که سیاوش چی گفت، به
خودماوادم، پوزخندی زدم و گفتم:

- هه! برای همین ناراحتی؟

- تو... تو ناراحت نیستی؟

- نه!

نه رو، با قساوت تمام گفتم. بی هیچ رحم و مروتی. انگار که یه مورچه رو
توبیابون، لگد کرده باشن...! خیلی خونسرد گفتم:

- اون از همون اول واسه من یک غریبه بوده. هیچ وقت حسی رو به جز ترس
و تنفر، ازش نداشتم. هیچ وقت هیچ محبتی رو به حتی به عنوان یک موجود
ضعیف تر، ازش دریافت نکردم، چه برسه به عنوان دخترش! چرا باید برای
مرگ همچین موجود بی ارزشی ناراحت باشم؟ حتی اون، با کارهایش اجازه
ندادتا خانواده اش، نسبت بهش یک حس خنثی داشته باشن... تنفر... تنفر...
تنفر...

خوبه که الان حداقل می دونم دیگه سایه عذاب آورش، بالای سر دخترایی بیچاره
ای، مثل من نیست ...

دلش می خواست یه چیزی بگه، اما سریع، حرفشو خورد و بی اینکه دیگه
حرفی بزنیم، سری تگون داد و هیچی نگفت.

لام تا کام حرف نزد، اما تو فکر بود.

شاید تو این فکر بود که چجوری یک پدر، تونسته کاری بکنه که فرزندش، اون رو لایق سوگواری، پس از مرگش ندونه...؟

چطور یک پدر، تونسته پول و ثروت و قدرت و مال و منال رو، بر نزدیک ترین افراد زندگیش، ترجیح بده...؟

چطور میشه که یه شکنجه گر، تمام هم و غمّش، رسیدن به کسی باشه کهبزرگترین آرزوش، دور شدن از شکنجه ها و اسارت هاست، و بعد از جلباعتماد و اطمینان و ایجاد وابستگی، خودش به تمام اون تلاش ها و صبرها و از خود گذشتگی ها، پشت پا بزنه و بشه همون مرد منزجرکننده و نفرت انگیزی که از عزیزان خودش، دور میشه و دور میشه و....

#آسمان_شب(جلد سوم)

#پارت_146

چنل رسمی نویسنده آسمان شب در تلگرام،روبیکا و

ایتا: @nashenas_bi_ehsas

شب، بعد از گفتگوی سرشار از سکوت من و سیاوش، احساس می کردم کهمادرش هم مشتاق صحبت باهامه. مشتاق یه گفتگوی روانشناسانه، که هم توش کنجکاوی و اشتیاق برای فهمیدن احساس و حال فعلیم هست، و هم جملاتی ترحمآمیز و تسلی بخش که موجب آرامش فرد عزادار میشه .

مادر سیاوش، توی حرفه خودش، انسان پرتلاش و کاوشگری بود که مرتبخودش رو با تغییرات شرایط روحی و روانی انسان ها، به روز می کرد. هوشو ذکاوت ذاتی و آرامش بی نظیرش، و لبخندی که به مراتب، از صد تا سطل آبو یخ، در خاموش کردن آتیش روح و روان فرد بیمار، تاثیرگذارتر بود... چه بسابهتر بود تا مثل فروشنندگان دوره گرد، دوره راه بیافته و توی آرامستان

ها، برای خانواده درگذشتگان، سخنرانی کنه و آرامش و تسلی روحشون رو بهشون هدیه‌ده...

این اشتیاق رو، خیلی در لفافه بهم نشون می داد، از احوال پرسى ها و جملاتی مثل: "امروز چطور بود" و "از نقاشی جدید چه خبر؟" گرفته، تا طولانی تر کردن مدت نگاه و لبخندش به من. وقتی مطمئن شدم که این توجه ها، نشونه تمایل به دوستن احساسم نسبت به مرگ پدرمه، با آرامش و طمأنینه، همونجملاتی رو که به سیاوش گفتم، برای مادرش هم بازگو کردم .

سپهر مرد... حتی نمی دونم چطوری... اما چرا باید برام مهم باشه؟ چرا بایدتوجه کنم و اهمیتی بدم وقتی که می دونم نه تنها پدرم، در برابر مشکلات از منو مادرم حمایت نکرد، بلکه تاوان گناهان و جنایاتشو هم، به گردن من انداخت تا با تنها سرمایه ای که داشتم، یعنی عفت و حرمت، پرداختش کنم... اگر سیاوش وارد زندگیم نمی شد...

سیاوش ...

سیاوش...

همة ما انسان ها، در زندگی مون شده که یه کسایی، چه خانواده و فامیل، چه دوست چه آشنا، چه هم دانشگاهی چه همکار و چه غریبه و رهگذر، مستقیم یا غیر مستقیم، کاری کردن که مسبب خیر و خوشی در زندگی ما شده. کسایی که افراد بیکار یا دارای سوءسابقه رو بردن سر کار، کسایی که زندونی رو آزادکردن، کسایی که برای دختران تنگدست سرزمینم، جهیزیه و اسباب خونه جور کردن، یا... یا حتی تیکه نونی، یا ظرف آبی رو جلوی یه انسان یا حیوان تشنه یا گرسنه گذاشتن ...

اما سیاوش... سیاوش برای من یه منجی بود. منجی که اصرار به نجاتت داره و خیلی هم برای بیرون کشیدن از منجیاب مشکلات، مصر و بعضا سیریشه!...

من، کار و خونه و زندگی و حال خوب و آب و غذا مو به سیاوش مدیون نیستم،

من، "یک زندگی"، به سیاوش مدیونم... اون روزایی که بریدن رگای دستم، هرروز در نظرم لذت بخش تر می شد، سیاوش، طلوعی بود در زندگی ام تا بفهم لذت، در زندگی کردنه...

مطمئن ا بدون وجود سیاوش، تا حالا خودم رو کشته بودم.

سیاوش دقیق ا زمانی وارد زندگی من شد که امیدی به زندگی بهتر نداشتم. یک سال از زندگی مشترکمون می گذشت و فهمیدم که نطفه اش تو وجودم شکل گرفته...

وحشت زده بودم. کل اون روز گریه کردم، طوری که سیاوش با داد گفت:

- اص لا میریم سقطش می کنیم. اینقدر گریه نکن.

منم با داد گفتم:

- مگه من چون حامله ام دارم گریه می کنم؟ با تعجب گفت:

- پس برای چی داری گریه می کنی؟

- حتم ا باید کلی سوزن و آمپول و... وای زایمان...!!

- اینقدر نترس عزیزم سوزنه دیگه... ..

یکهو چشمم سیاهی رفت و تعادلمو از دست دادم. داشتم می افتادم که سیاوش، حرفشو نصفه ول کرد، بغلم کرد و سعی کرد آرومم کنه.

- مامان! مامان! سوگند غش کرده!...

مادرش، سریع آب قند آورد. نصفشو به خوردم داد و نصف دیگشو هم باهاش دستشو تر کرد و پاشید تو روم تا بالاخره حالم یه خورده جا اومد ...

عجب وضعی شده بود. من از سوزن و زایمان و... می ترسیدم و به جای اینکه خوشحال باشم، این ترس ها، بارداری رو برام مثل یه کابوس کرده بود

...

البته این شرایط، همیشگی نشد و خدا رو شکر، بالاخره تونستم با کمک ها، توصیه ها و راهنمایی های بی منت مادر سیاوش، حمایت خود سیاوشو صد البته، کمی هم همت خودم، بر ترس ها و واهمه هام غلبه کنم و بیشتر بر خودم مسلط بشم.

از اونجایی که مادر سیاوش فهمیده بود که من، ترسو تر و بی طاقت از اونی ام که زایمان طبیعی انجام بدم، لطف کرد و نامه ای به پزشکم نوشت تا زایمانم، سزارین باشه. وقتی قرار شد بستری بشم، فقط یک آنژوکت به دستم زدن که اونمادر سیاوش خودش برام وصل کرد چون به بقیه اعتماد نداشتیم. بعدم داروی بیهوشی و بقیه داستانای وضع حمل ...

*

وقتی بیدار شدم سیاوش یه فرشته زیبای کوچیک تو بغلش بود و بهم لبخند می زد.

- سلام مامان کوچولو...!

بی حال تر از اونی بودم که بتونم ناز و نوازشش کنم، اما سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم تا شادی و هیجانم، به بچه مون هم منتقل بشه.

دختر زیبای من... اسمشو گذاشتیم فرشته...

امیدوارم... سرنوشت دخترم از دنیای اس ام جدا باشه... با مردی ازدواج کنه که مهربون و تکیه گاه محکمی باشه مثل پدرش برای من...

هیچ وقت برای برگشتن دیر نیست... .

هیچ وقت برای زندگی کردن، وقت کم نیارید. تا وقتی سوت پایان رو نزدن، بجنگید و سرسختانه، دووم بیارید و به جای غر زدن، غرش کنید...

کوهی باشید در مقابل تندباد ها
و شیری غرنده، در برابر گفتار های زندگی تون.
اون وقت ببینید که دنیا، چجوری در برابر شما، زانو می زنه و تعظیم می
کنه!...

** پایان **

تاریخ:

1399/6/14

ساعت: 40:7

صبح

ناشناس بی احساس (دلارام.م)
نویسنده:

دوستان گلم آسمان شب سه هم تموم شد.

پارت آخر خیلی خلاصه و تیتروار نوشت م. چون لپ مطلب رو نوشته
بودم و قرار نبود اتفاقی بیوفته. امیدوارم از خوندن ش لذت برده باشید.
این آخرین جلد آسمان شب بود.

@Rooman_nazy